

دہشت
GODDESS

DAHSHAT
SHAK

Director: Haqeeq Salami

دہشت



جلد دوازدهم (پایانی) مجموعه‌ی زام - بی

نویسنده : دارن شان

کاری از نشریه‌ی اینترنتی شهر



مترجم : حانیه مالمیر

ویراستار : پوریا جوکر

طراحی جلد و صفحه آرایی : سامان کنال

بسم تعالی

سخنی با دوستان :

نشریه‌ی اینترنتی **شهر** مفتخر است که بعد از گذشت شش ماه از دریافت حق ترجمه‌ی مجموعه‌ی زیبا، خاطره‌انگیز و پرطرفدار زام بی دارن شان از مترجم قسمت‌های ابتدایی، فرید آذسن و به اتمام رساندن این پروژه که مخاطبان بسیاری را در انتظار گذاشته بود، باز هم هدف همیشگی خود، یعنی ارائه بهترین ترجمه در سریع‌ترین زمان ممکن رسیده و بهترین شیوه‌ی انتشار را در دسترس خوانندگان و علاقمندان مشتاق آثار دارن شان قرار بدهد. البته شاهد بودیم در طی این مدت گروهی از علاقمندان با حرکات خودمختارانه شروع به تقیل زحمت دزدی آثار دیگران می کردند، اما با وجود تمام این شرایط، بازهم لطف خداوند شامل حال ما شد و از پس این پروژه‌ی نفسگیر با سربلندی بیرون آمدیم.

این ترجمه نیز سختی‌ها و دشواری‌های خاص خودش را داشت که خوانندگان آثار دارن شان به خوبی با آن آشنایی دارند؛ داستانی به شدت هیجان‌انگیز که صبر و تحمل را از خواننده گرفته و کار را برای مترجم سخت می‌کند. اما خوش‌بختانه مترجم خوب تیم ترجمه‌ی نشریه‌ی شهر، حانیه مال میر با وجود مشکلاتی که داشتند، قبول زحمت کرده، منت بر سر ما نهاده و در حداکثر زمان ممکن ترجمه‌ها را به اتمام می‌رسانند، و با ترجمه‌ی جلد آخر این مجموعه، خستگی را از تن همه‌ی ما به در کردند.

اما این پایان رسالت ما نیست. قاطعانه اعلام می‌کنیم منتظر آثار بیشتر و جدیدتری از **شهر** باشید، هرچند که در این مسیر صبر و شکیبایی بیشتری از خوانندگان می‌طلبیم. دوستان و همراهان عزیز که نظرات و انتظارات ایشان همواره برای ما قابل احترام و سرشار از قوت قلب بوده و است و مطمئناً ناامید کردن شما دوستان وفادار، در مرام ما نیست. امیدواریم از خواندن آخرین جلد مجموعه‌ی ستودنی زام بی لذت ببرید و در آینده، مانند سایر آثار فاخر دارن شان، به نیکی و خاطرات خوش از آن یاد کنید.

همواره خنده بر لب و امید در دل داشته باشید.

سامان کتال - پوریا جوکر

۱۷ اسفند ۱۳۹۵



آن موقع

کنترل بشریت بر جهان در روزی خون آلود که مرگ از زندگی برگشت و در سرتاسر کره‌ی خاکی جاری شد، پایان یافت. جامعه در طی چندساعت کوتاه و عجیب سقوط کرد و هیچ چیز دیگر مثل قبل نمیشد.

بکی اسمیت یکی از تلفات این روز بود. با اینکه قلبش از سینه اش دریده شد، توسط یکی از نامیراها آلوده شد، به همین خاطر تبدیل به یک زامبی مغزجونده شد. چندماه بعد او دوباره احساساتش را بازپس گرفت و اولین قدم های آزمایشی اش را به عنوان هیولایی با وجدان برداشت.

همانطور که زمان میگذشت، بی متوجه شد که جنگی برقرار بود که سرنوشت سیاره را مشخص میکرد. دو نیروی قدرتمند در خیابان های لندن به رقابت پرداخته بودند. دلکی دیوانه، آقای داوولینگ، در یک سمت با ارتشی از جهش یافته ها و کودکانی بی رحم قرار داشت. دکتر اویستین مهربان با تیم فرشته های دلسوز، بازیافت شده و زامبی اش در سمت دیگر قرار داشت.

دکتر اویستین به بی گفت که دو ویروس وجود دارد. یکی، کلمنت-۱۳، که اگر آزاد شود در عرض چند هفته میتواند تک تک زامبی هایی که روی سیاره وجود داشتند را از بین ببرد. دیگری، شلسینگر-۱۰، به همان سرعت میتواند تمام انسان های نجات یافته را از بین ببرد. دکتر نمونه ای از کلمنت-۱۳ قرمز رنگ و زامبی نابودکن را در اختیار داشت، اما آقای داوولینگ نیز دستش به شیشه ای از شلسینگر-۱۰، شیری رنگ و انسان نابود کن رسیده بود، که باعث میشد در این رقابت هیچ به هیچ باشند.

بی که بیشتر از هرکس دیگری از هم نوعان تاسف آورش رنج کشیده بود، بالاخره در چنگال دلک قاتل افتاد، که او را در پایگاه زیرزمینی اش اسیر کرده بود. دلک به او اظهارعشق کرد، و بی در آخر قبول کرد که در قبال سوگندیاد کردن دلک مبنی بر دست کشیدن از کشتن با ازدواج با وی موافقت کرد. در شب ازدواجشان، بنابر نوعی غریزه‌ی پنهان که در اعماق وجودش نهفته بود، او از طریق افکار آقای داوولینگ توانست مکان شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ او را پیدا کند. آقای داوولینگ به او حمله کرد و آنها مانند ببر با



یکدیگر جنگیدند. بی توانست به کمک بچه ای تولید شده که به او نام مستعار هولی مولی را داده بود از آنجا فرار کند.

بی که شیشه را در سوراخی در شکمش جایگذاری کرده بود (که تکه تکه شده و قسمت اعظمی از امعا و احشاء داخلی اش خالی شده بود) به سطح زمین رفت، فرومانده از رساندن آن به دست دکتر اویستین، تا او بتواند بدون ترس از تلافی مخلوط کلمنت-۱۳ خویش را گسترش دهد.

در حالی که بی در آجوسازی قدیمی ای منتظر دکتر بود، شواهدی را یافت که نشان میداد تمام این مدت به بازی داده شده است. به طرز وحشتناکی متوجه شد که مغزمتفکر پشت نقشه‌ی آزاد کردن ویروس زامبی که دنیا را به زانو درآورده بود دکتر اویستین بوده است. شوک زده و عصبانی، به مردی که توانسته بود او را دوست بدارد و برایش احترام قائل شود حمله کرد، و سپس فرار کرد، ترسیده از اینکه اگر دکتر هر دو شیشه را داشته باشد ممکن است چه کاری انجام دهد.

هنگامی که دوستان فرشته‌ی بی او را گیر انداختند همه چیز از دست رفته به نظر می‌رسید، اما او توسط یک سرباز سابق به نام بارنس نجات یافت. بارنس او را به خانهای امن برد و هردویشان برنامه ریختند تا از لندن بروند، اما، در اواخر آن شب، سروکله‌ی یکی از دشمنان آشنای بی پیدا شد، مرد جغدی، که به خاطر چشمان بسیار بزرگش اینگونه نامیده میشد. مرد جغدی تصرفی روحی روانی و شیطانی بر بی داشت، و در کمال ترس بی، مرد جغدی به او دستور داد تا بارنس را بکشد. بی که برده‌ی هوی و هوس او بود، به صورت اتوماتیک از دستور وی پیروی کرد.

همانطور که بی با بیچارگی به دوست مرده اش زل زده بود، مرد جغدی به در اشاره کرد و دکتر اویستین خونسردانه وارد میخانه ای شد که او و بارنس شب را در آنجا مانده بودند. دکتر نشست و به بی گفت که مرد جغدی برادرزاده‌ی اوست، و اینکه او و بی نیاز به گفتگویی کوچک دارند.



یک

هم اکنون

دکتر اویستین موقرانه بهم نگاه میکنه در حالی که من بهش چشم غره میرم و سعی دارم طلسمی که رومه رو بشکنم. اما هرچقدر هم که خودمو میکشم و پیچ و تاب میخورم، اعضای بدنم ازم اطاعت نمیکنن. مردجغدی فرماندهی بدنم رو به دست گرفته و تا زمانی که آزادم نکنه نمیتونم حرکت کنم.

مرد جغدی زیر لب میگه: "چه وحشی گری ای تو قیافه شه." انگشتاش رو روی شکم ورقلمبیده‌اش میکشه و لب هاش رو جمع می‌کنه. "فکر کنم اگه آزادش کنم کله ات رو از جا میکنه."

دکتر اویستین به آرومی میگه: "نه. اگه میخواست زندگیم رو تموم کنه منو تو آبجوسازی کشته بود. من تو دستاش بودم اما اون از کشتنم چشم پوشی کرد."

خرناس می‌کشم: "اون یه اشتباه بود." به خاطر کاری که با بارنس کردم از خودم متنفرم، از دکتر اویستین و مرد جغدی به خاطر اینکه مجبورم کردن اونکارو بکنم متنفرم. "اگه دوباره این فرصت گیرم بیاد . . ."

دکتر اویستین آه می‌کشه. با ناراحتی برای چندلحظه بررسیم میکنه، بعد می‌ایسته و یه صندلی دیگه میاره. میذارتش کنار من و به سمت مرد جغدی سرتکون میده.

مرد جغدی میگه: "میتونی بشینی بکی." و من عقب عقب میرم و روی صندلی میشینم.

دکتر اویستین مقابلم میشینه، دستاش رو میذاره رو زانوش. به نظر خسته میاد، از دعوای اخیرمون خونی و کبود شده. مرد جغدی درست کنارش وایساده. ساکاریس کنارشون ولو شده، روی پاهای بزرگش دراز کشیده و چشماش رو بسته. الان شبیه یه سگ گله‌ی معمولیه، هیچ خبری از چنگال های جهش یافته یا دندوناش نیست.



پشت سرم یه چیزی حرکت میکنه. ریج از در پشتی وارد میشه، اونم در حالی که شرورانه داره نیشخند میزنه. حتما به سمت ساحل پارو زده و دوباره قایق بارنس رو به ستون بسته. متوجهی جسد میشه و خنده‌ی تندی میکنه.

ریج با خنده میگه: " شرط می‌بندم مرد جغدی مجبورت کرده بکشیش."

بهش قول میدم: " نفر بعدی تویی."

میگه: " نه تا موقعی که یه خدمتکار وفادار باشم." اون سمت مرد جغدی وایمیسته، درست مثل سگی که داره رو زمین خرناس میکشه وفاداره.

درخواست میکنم: " بذار خدمتش برسم."

مرد جغدی میگه: " نه. علاوه بر اون، در وضعیت فعلی تو، جنگ تن به تن عادلانه ای نمیشه."

دکتر اویستین میگه: " برای همین ازت خواست بذاری بجنگه. میخواد ریج مغزش رو داغون کنه، تا بتونه فرار کنه. اونو مقصر نمیدونم. بعد از این همه دردی که تحمل کرده، لایق آرامش یه مرگ حقیقیه."

پوزخند میزنم: " حرفای خوبی بود. اگه واقعا از ته دل گفتی بهشون عمل کن."

در کمال تعجبم میگه: " میکنم. وقتی کارمون اینجا تموم شد، اگه بخوای بکشمت، من اینکار خوب و وحشتناک رو انجام بدم. تو برای هدف من جواری خدمت کردی که هیچکس دیگه نکرده، و میدونم بهای دردناکی هم براش پرداخت کردی. اگه میخوای فراموش بشی، اینو بهت میدم."

دکتر اویستین میگه: " آزادش کنی، زکری." مرد جغدی رو به اون اسمی صدا میکنه که ترجیح میده، حتی با اینکه اسم واقعی این مرتیکه ی نفرت انگیز تام وایته.

مرد جغدی نامطمئن به نظر میاد. " مطمئنی این عاقلانه اس؟"

دکتر اویستین میگه: " فکر میکنم الان برای شنیدن حرفامون آماده اس. اگه نباشه، تو همیشه میتونی اختیارت رو دوباره به دست بگیری."



" بسیاره خب." مرد جغدی دستش رو به طرف من تگون میده. میگه: " آزادی." و من احساس میکنم دوباره وضعیتم عادی شده. به محض اینکه اعضای بدنم مال خودم میه، به دکتر اویستین حمله میکنه، تا با انگشتم چشمش رو چنگ بزنم.

مرد جغدی پارس میکنه: " بسه." و من سرجام خشک میشم. میگه: " بشین." و من به صندلیم برمی‌گردم.

دکی با افسردگی میگه: " انگار حق با تو بود و من اشتباه میکردم، زکری."

زیرلب غرولند میکنم: " معذرت میخوام. یه حرکت غیرارادی بود. آزادم کن. دوباره انجامش نمیدم. قول میدم."

مرد جغدی یه ابروش رو به سمت دکتر اویستین بالا می‌بره. دکی تردید نمیکنه، فوراً سرتگون میده. مرد جغدی میگه: " بسیار خب، تو دوباره آزادی، بکی."

قبل از اینکه گفتن اسمم رو تموم کنه دوباره از صندلیم میپریم و این دفعه تقریباً قبل از اینکه مرد جغدی دوباره منو تحت کنترل بگیره و بفرستم سراغ صندلیم دستم به دکتر اویستین مصمم میرسه.

مرد جغدی میگه: " بی فایده اس، اویستین. این دختر عقل نداره."

دکی زیرلب میگه: " اینطور به نظر میرسه. با اینحال بازم اینکارو باهاش امتحان میکنم، بارها و بارها. اون خیلی بیشتر از تو یا من ارزش داره، و من از کاری که باهاش کردیم متنفرم." دهن کجی میکنه. " اما ما تمام شب رو وقت نداریم. در حال حاضر میذارم اسیرخواسته های تو باشه."

با تمسخر میگم: " هرچور آقا مایل باشن." بعد به مرد جغدی چشم غره میرم. از این مرد قdblند با کت شلوار راه راه ، و چشمای از حدقه دراومده و به طور غیرطبیعی بزرگش متنفرم، اما در عین حال تحت تاثیر هم قرار گرفتم. " حالا از اینا گذشته چه طوری اینکارو میکنی؟ دکی گفت که تو وقتی من بچه بودم هیپنوتیزم کردی. درسته؟"

مرد جغدی با خرخر میگه: " یقیناً هیپنوتیزم کردم. اما اخیراً هم بوده. وقتی از اولین برخوردت با یکی از بچه های آلبرت برگشتی انجامش دادم، بعد از اینکه دوست هنرمندت رو کشت."



به اون موقع فکر میکنم. " منظورت موقعیه که تو تونل شادی بودم؟" این مال خیلی وقت پیشه. اون موقع تو وضعیت بدی بودم- هرچند به گرد پای وضعیت الانم هم نمی‌رسید- و باید چند هفته زیر مایع مقوی می‌گذروندم، در حالت بیهوشی و بی‌خبری.



زافي
المهت





مرد جغدی میگه " نمیتونستم تو اون وضعیت معلق هیپنوتیزم کنم. اما خیلی از اون موقع نگذشت که اینکارو کردم. وقتی بیرون اومدی و به دکتر اویستین گفتم با بچه چه اتفاقی افتاد، اون متوجه شد که تو یه مهره ی قاطع در جنگش با آقای داوولینگی. ازم پرسید که میتونم یه نوع مکانیزم کنترل کننده طراحی کنم، که بتونیم وقتی احساس کردی داری گمراه میشی ثابت کنیم. اون تو رو از کاونتی هال بیرون برد و آوردت پیش من، تا من بتونم فریبام رو روت امتحان کنم. در آخر بعد از یه عالمه جلساتمون با هم، من بهت گفتم که خاطره ی دیدارمون رو از حافظهات پاک کنی. برای همین که به خاطر نمیاریش."

" پس اون موقع هم دستت با مرد جغدی تو یه کاسه بود." آب دهنم رو به سمت دکی پرت میکنم.

با افسردگی میگه: " البته. همونطور که بهت گفتم، زکری برادرزاده. ما در طی سالها تفاوت هایی داشتیم، و مهم بود که افراد مشخصی باور داشته باشن که ما در تیم های مقابل هم هستیم، اما مدت زمان خیلی طولانی ایه که داریم کاملا نزدیک با هم همکاری میکنیم، همونطور که توی گزارشایی که تو آبجوسازی پیدا کردی دیدی."

ریچ خرناس میکشه: " خوندنشون آدمو سرحال میاره، نه؟"

اخم میکنم. " تو هم اونا رو خوندی؟"

میگه: " البته. او زبی که ما از نیوکیرکهام برگشتیم، موقعی که بقیه ی شما داشتید تو حومه ی شهر از دن دن مراقبت میکردید رفتن اونجا. یه احساسی میگفت چیزی بیشتر از اون چیزی که دیده بودیم برای معلم قدیمیت، بیلی بورک اتفاق افتاده."

اون شب رو به خاطر دارم، ریچ دزدکی رفت بیرون، وقتی برگشت گرفته به نظر می اومد، جدا از بقیه ی ما نشست، و تو فکر فرو رفته بود. اون گفتگویی که تو باترسی با هم داشتیم یادم میاد. بهم گفته بود برای جواب گرفتن برم بریک لین. کاملا فراموشش کردم بودم، دست کم تو سطح هشجاری.

ریچ ادامه میدهد: " همون موقع بود که تصمیم گرفتم طرفم رو عوض کنم. دکی سرم شیره مالیده بود، باعث شده بود فکر کنم واقعا افراد خوبی تو جهان وجود دارن، که اونا فرصت دارن که دنیا رو به جای بهتری تبدیل کنن.



کم کم داشتیم فکر میکردم میتونم یه قهرمان باشم. اما بعد فهمیدم اون یه دروغگوئه. راستشو بخوای، وقتی فهمیدم دکی به اندازه‌ی بقیه‌ی ما عوضیه، خیالم راحت شد. باعث شد راحت به اون راهی برگردم که رفتم."

دکتر اویستین وقتی ریج داره ازش انتقاد میکنه هیچ چیز برای دفاع از خودش نمیگه. متوجه میشم دارم جوش میاره. میخوام به ریج بگم خفه شه، که حق داره دکتر اویستین رو زیرسوال ببره. بعد به چیزی که امشب متوجه شدم فکر میکنم. اونو به خودم یادآور میشم، حتی با اینکه نمیخوام باورش کنم، و هرچقدر هم که اعترافش برام دردناکه، مربی عزیزم بدون مقایسه یه فرد شروره. و دهنم رو بسته نگه میدارم.

دکی میگه: "حرفای زیادی برای زدن داریم. امشب شب آشکار سازه. در گذشته دروغ های زیادی بهت گفتم، یا ماهرانه چیزایی که حقیقت داشت رو منحرف کردم. دیگه بسه. در این صحنه ی نهایی باهات روراست میشم. هرچیزی که بتونم بهت میگم. اما اول باید راجع به شیشه بدونم. زکری؟" به مرد جغدی که پشتشه نگاه میکنه. "حیاتیه که صادقانه جواب بده."

مرد جغدی میگه: "بکی. حقیقت رو بهمون بگو."

احساس میکنم که فکم سفت شده، زبونم دیگه مال خودم نیست.

دکتر اویستین هیجان زده به جلو خم میشه: "فهمیدی آقای داوولینگ کجا شیشه ی شلسینگر-۱۰ اش رو نگه میداره؟"

میخوام دروغ بگم، تا از اینکه اون بفهمه چه اتفاقی برای ویروسی که اگه آزاد بشه کل بشریت رو محو میکنه جلوگیری کنم، اما نمیتونم. می‌غرم: "بله."

دکتر اویستین پافشاری می‌کنه: "تونستی بری دنبالش؟"

دوباره مجبور میشم جواب راست رو بگم. "بله."

با جلز و ولز میگه: "و تونستی برداریش."

می‌نالم: "بله. توی شکمم جاسازیش کردم و وقتی داخلم بود باهاش فرار کردم."



چشمای دکی به همون روشنی که چشمای نامیراها بهشون اجازه میده میدرخشه. جوری به جلو کج میشه که انگار میخواد بانداژ هایی که بارنس پیچیده دورم رو باز کنه. بعد دست نگه میداره و عقب میشینه، به گرمی لبخند میزنه.

" نه. این میتونه منتظر بمونه. الان کاملاً جامون اینجا امنه. یه ذره زمان برای بازی کردن داریم. بذار اول صحبت کنیم. بعد به چیزای دیگه هم میرسیم."

دکی لب هاش رو لیس میزنه، دوباره به بانداژها نگاه میکنه، بعد چونه اش رو میخارونه و افکارش رو مرتب میکنه.

بلند فکر میکنه: "از کجا شروع کنم؟ نمیدونم تک تک اتفاقات رو بررسی کنم - تعریف کردن داستان کاملم هفته ها طول میکشه - اما سعی میکنم با بیشترین سرعتی که میتونم قسمت های کلیدی رو پوشش بدم. فکر کنم باید از قسمتی از داستان شروع کنم که قبلاً باهات درمیون گذاشته بودم، مربوط به زمانی که زندانی نازی ها بودم. . . ."





۶۹

دکی قبلا بهم گفته بود که اون و برادرش توسط نازی ها مجبور شده بودن تا زامبی ها رو بسازن. اونا رو به همراه یه گروه از دانشمندای با استعداد زندانی کرده بودن و بهشون گفته بودن برای اسیرکننده هاشون راهی برای دور زدن مرگ پیدا کنن.

دکتر اویستین میگه: " من در گفتن اینکه برادرم، آلبرت، بعدا تبدیل به آقای داوولینگ شد غفلت کردم. اما بیشتر چیزای دیگه حقیقت داشت. ما دو تا زن زامبی رو کشف کردیم و اولین زنده شده ها رو ساختیم. بعد، وقتی فهمیدیم دیگه از خونوادمون محافظت نمیشه، سعی کردیم فرار کنیم. مارو گرفتن و ، به عنوان مجازات، با بذر های مرگبار ساخته ی دست خودمون آلودمون کردن."

چیزی که دکی بهم نگفته بود، اما الان داره اعتراف میکنه، اینکه اون و برادرش به صورت مخفیانه به فرمول واکسن بازیافت شده ها هم رسیده بودن که میتونست بعضی از مغزخورنده ها رو دوباره سرعقل بیاره.

دکتر با صدایی گرفته میگه: " ما میدونستیم که اونو هیچوقت نمیتونیم به نازی ها بدیم. با اون قدرت، جنگ و جهان میشد مال اونا. نازی ها موجوداتی کاملا شرور بودن و ما از اینکه بشریت رو تحت حکومت وحشتناک اونا در بیاریم، سر باز زدیم. حتی زیر شکنجه هم نتونستن چیزی از زیر زبونمون بکشن."

برادرا از اینکه دستگیر بشن میترسیدن، و حدس زده بودن که نازی ها اگه اونا رو بگیرن با زن نامیراها آلوده شون میکنن. محض احتیاط، هرکدومشون قبل از تلاششون برای فرار، یه نمونه از واکسن های بازیافت شده رو به خودش تزریق کرده بود.

ریچ با خنده میگه: " پس همه ی اون چیزایی که راجع به اینکه خدا ذهنت رو برگردونده و اینا گفتمی چرت و پرت بود؟"



دکتر اویستین محکم میگه: " نه. خدا پادرمیونی کرد. شانس بازیافت شدن هر کس خیلی کمه. برای اینکه هردوی ما بازیافت بشیم . . . باید یه معجزه رخ میداد."

معجزه، آره جون عمت! ممکنه دکی هنوز هم دست خدا رو تو این ماجرا ببینه، اما من بهتر میدونم. فقط خوش شانسی بود، یکی از اون پیچش های سرنوشت که جهان گهگاهی ارائه میده. اما به خودم زحمت بحث کردن سر این موضوع رو نمیدم. فقط وقتم تلق میشه. تو نمیتونی برای یه دیوونه دلیل بیاری.

دکی بهم میگه که اول آلبرت بهوش میاد، اما منتظر اویستین میمونه، و برای چندهفته جوری رفتار میکنه که انگار هنوز یکی از زنده شده های بدون ذهنه. وقتی برادرش بازیافت میشه، اون دو نفر زامبی های دیگه توی قفس رو ازاد میکنن، میندازنشون به جون نازی ها، و بعدم قبل از پایان دادن به زندگی نامیراها و سوزوندن جسدشون، هر گزارشی که تونستن پیدا کنن رو نابود میکنن، هیچ ردی از عملکردشون پشت سر نمیزارن.



زافي
المهت





این باید شروع یه بخش جدید و روشن برای برادرای پیروز میشده، اما دکی نتونسته این موضوع رو پشت سر بذاره. تو اون وضعیت دیوانه‌وار، متقاعد میشه که خدا بهش وظیفه ی شروع کردن طاعون زامبی رو محول کرده. در این حد نگران بود، که بشریت گناه های بزرگی مرتکب شده بود و احتیاج به مجازات سختی داشت. خودش رو وقف اصلاح کردن ویروسی که درست کرده بودن میکنه، در تک تک جزئیاتش ماهر میشه، تا روزی بتونه باهش انتقام ویران کننده ای بگیره.

آلبرت از نقشه های پیچیده برادرش خبر نداشت. اون میخواست جلوی گسترش ویروس رو بگیره.

اونا میدونستن که نمونه هایی برای دانشمندی دیگه فرستاده شده، و اون نگران بود که یکی از اونا ارتشی از نامیراها درست کنه. اون با اویستین کار میکنه تا بیشتر راجع به مردگان محرک اطلاعات جمع کنه، اما فکر میکرده که هدفشون از این کار استفاده از این اطلاعات برای کمک به بشریته.

غرولند کنان میگه: "پس آقای داوولینگ آدم خوبه بوده." به سختی میتونم چنین چیزی رو باور کنم.

دکتر اویستین با کمروبی میگه: "امیدوارم من اون کسی باشم که داره کار خوبو انجام میده." و من در جوابش خرناسی بیمارگونه میکشتم. «اما آره، راهی که آلبرت رفت راهی بود که نسبت به راه من کمتر گول زنده بود.»

دکتر اویستین مایل بود تا بعد از پایان جنگ ویروس رو آزاد کنه، اما احساس آمادگی نمیکرد. اون آرزو داشت تا بشریت رو از بین ببره- از اونجایی که فکر میکرد اونا بیشترشون شرور یا ضعیفن- اما نمیخواست که فوراً تمام موجودات هشیار رو نابود کنه. بازیافت شده ها میتونستن هزاران سال زندگی کنن، اما اون موقع اونا هم نابود میشدن، و کسی نبود که جایگزینشون بشه. در آرزوی یه وارث، اون به آزمایشاتش ادامه داد، و بعد آلبرت، که داشت روی ساختن ارتشی از جهش یافته ها کار میکرد- فکرش این بود که میشه ازشون به عنوان جنگجوهای در جنگ با نامیراها استفاده بشه- ایده ی بچه ها رو مطرح کرد.

دکتر اویستین احساساتی میگه: "میدونستم که بچه ها آینده هستن. آلبرت فقط میخواست ازشون تو جنگ با نامیراها استفاده کنه، اما من فهمیدم که اونا میتونن برای هدف بزرگتری به کار گرفته بشن، و در آخر جایگاه انسان ها رو بگیرن."



در حالی آلبرت روی گسترش دادن انواع مختلف جهش یافته ها تمرکز کرده بود، اویستین وقت بسیاری رو صرف بهتر کردن واکسن بازیافت شدن کرد، تا بتونه شروع به ساختن تیمی از فرشته ها بکنه که بهش در ساختن آینده ای که رویاش رو در سر می پروروند، کمک کنن.

میگه: "واکسن به ناپایداری ادامه میداد. من تونستم ویژگی های کودک پذیریش رو افزایش بدم، اما تا همین جا تونستم پیشرفت کنم."

میپرسم: "برای چی روی بچه ها تمرکز کردی؟"

دکی لبخند میزنه. "اونا نسبت به بزرگتر کمتر لجبازی میکنن. من نمیتونستم در جنگ به تنهایی پیروز بشم. البته من آلبرت رو داشتم، و یه تعداد دستیار مورد اعتماد دیگه، اما اونا کافی نبودن. من احتیاج داشتم تا یه نیروی کوچیک و متحد رو کنار هم بذارم تا بهم کمک کنن هدفم رو از بین قرن های سخت پیش رومون هدایت کنن. ترسم از این بود که افراد بزرگسال اشتباهات گذشته رو تکرار کنن، در حالیکه که کودکان افراد معصومی بودن که من میتونستم شکلشون بدم."

همچنین دکتر اویستین سخت کار کرده بود تا ویروس رو تولید کنه که بتونه زندگی آخرین افراد باقی مونده رو از بین ببره، اما نامیراها و جهش یافته ها رو دست نخورده باقی بذاره.

« به اشتباه، من زمانی رو وقف تولید کردن چیزی بودم که درست مخالف چیزی بود که به دنبالش بودم. "کنایه آمیز میخنده. " برای یه بار از برادرم سبقت گرفتم، در حالی که اون با تلاش برای ساختن ویروسی که بتونه همه ی زامبی ها رو از بین ببره سروکله میزد، من خیلی سریع تونستم اون فرمول رو کشف کنم."

" پس تو راجع به اینکه اول ویروس انسان ها رو ساختی دروغ گفتی؟"

آه میکشه: "بله. من اول یه نمونه از ویروسی خالص و زهرآگین و زامبی کش ساختم. متأسفانه این باعث به راه افتادن قیل و قال وحشیانه ای با آلبرت وقتی که . . ."

دکی متوقف میشه. سگ مرد جغدی، ساکاریس، ناگهان بلند شده و الان رو به دره و داره آروم می غره. همونطور که سر دکتر اویستین برمیگرده، من دهنم رو باز میکنم تا فریاد بزنم، امیدوارم بتونم آشوبی درست کنم که ازش



نفعی بهم برسه. قبل از اینکه بتونم فریاد بزنم، مرد جغدی هیس هیس کنان میگه: " ساکت باش." و مهری بر لب های من میزنه.

ما به در خیره میشیم. صدای پا از بیرون میاد، که داره نزدیک میشه. مرد جغدی و ریچ کنار دکتر اویستین می ایستن، که اونم سرپا ایستاده. انتظار اینو نداشتن. اگه این برای اونا خبرای بدیه، مطمئنا میتونه برای من خبرای خوبی باشه. یا خودم دارم اینجوری به خودم میقبولونم.

ریچ زمزمه میکنه: " احتمالا فقط زامبی هان."

مرد جغدی سرش رو تگون میده. " ساکاریس در مقابل نامیراها واکنش نشون نمیده.

ریچ حدس میزنه: " فرشته ها؟"

این سری دکتر اویستین سرش رو تگون میده. " من قبل از اینکه زکری رو احضار کنم تا ازش بخوام کمکم کنه بی رو پیدا کنم همه ی افرادم رو از این منطقه مرخص کردم."

ریچ به شوخی میگه: " شاید سانتا کلاوسه." اما عمو و برادرزاده رو مود خنده و شوخی نیستن. ازشون انتظار دارم تا به دنبال سلاح بگردن، اما فقط اونجا وایسادن و زل زدن، مرد جغدی به آرومی پشت گردن ساکاریس رو نوازش میکنه تا کاری کنه سگ از غریدن دست برداره.

صدای پاها نزدیک تر میشه . . . نزدیک تر. . . و بعد درست بیرون در متوقف میشه. دکتر اویستین موقعی که وارد شد درو نبست، که این خطای یه بچه مدرسه ایه، برای همین گمان کنم فکر نمیکرده چیزی باشه که لازم باشه ازش بترسه. هرکسی که بیرون هست میتونه درخشش نور رو ببینه. یه توقفی میشه و بعدش صدای زمزمه های عصبانی میاد، بعد در باز میشه و سه نفر روی پیاده رو رو به نمایش میزاره، و اونا نه زنده ان و نه نامیرا، اونا چندتا از جهش یافته های آقای داوولینگن.

زافي
المهني





سگ

جهش یافته ها دارای تمام نشان های هم نوع هاشون بودن. داغون، پوست ارغوانی و چرک دار، باریکه هایی تو یه سری از جاهای بدنشون که کنده شده بودن. موی خاکستری، چشمای زرد، دندونای سیاه شده، با جاهای خالی ای در لثه هاشون که چندتا از دندوناشون افتاده بود. دو نفرشون مرد بودن. اون یکی یه دختره، شاید دوسال از من بزرگتر باشه.

درست به اندازه ی ما که از دیدنشون جا خوردیم شوکه شدن. نمیدونم انتظار داشتن چی پیدا کنن- شاید داشتن دنبال من میگشتن- اما شک دارم که خوابش رو هم میدیدن که به دشمن بزرگشون، دکتر اویستین، بخورن.

جهش یافته ها با دهن باز به ما خیره شدن، و بدون حرف پلک میزنن. بعد، قبل از اینکه حواسشون سرچاشون بیاد، مرد جغدی به ساکاریس میگه: "حمله."

سگ با زوزه ای از لذت شرورانه به جلو خیز برمیداره، دندونای نیشش رو به نمایش میداره، و چنگال هاش هم از دست و پاش در اومده. قبلا سگ رو تو دعوا دیدم. اگه بدونی باید انتظار چه چیزی رو داشته باشی برات حریف خطرناکیه، چه برسه به اینکه خبر نداشته باشی. جهش یافته ها انتظار دندونای نیش و چنگالهانش رو نداشتن. مطمئن نیستن چه عکس العملی در مقابل حیوونی که داره با سرعت به سمتشون میاد از خودشون نشون بدن. و این چندثانیه گیجی قبل از اینکه جنگ به درستی شروع بشه اونا رو به فنا میده.

ساکاریس به سمت نزدیکترین جهش یافته خیز برمیداره- یکی از مردا- و اونو زمین میزنه. همونطور که مرد با فریادی متعجب فرود میاد، سگ چنگال راستش رو زیر گلوی مرد میکشه. چنگال هاش گلوی جهش یافته رو پاره میکنن و خون تو هوا میپاچه.

ساکاریس منتظر نمی مونه تا خیس از خون در حال فوران بشه. به جاش، همونطور که مرد دوم به دنبال یه اسلحه میگرده، سگ خوش رو دوباره تو هوا پرتاب میکنه، و این دفعه با دندوناش ضربه اش رو وارد میکنه. او رو



دور صورت مرد محکم می‌کنه و بعد سر مرد رو له می‌کنه، و جهش یافته همونطور که گونه هاش از داخل به طرز وحشتناک و پرسروصدایی میتراکن جیغ میکشه.

دختره میچرخه تا فرار کنه، اما مرد جغدی صداش می‌کنه. "اگه سعی کنی فرار کنی، میمیری."

دختر به عقب نگاه می‌کنه، چشماش از ترس گشاد شده. ساکاریس کار مرد دوم رو تموم می‌کنه - اولی هنوز داره خودشو به زمین میکوبونه، اما به زودی مثل اونی که الان دیگه صورت نداره میمیره - و پاهای عقبی جویری میلرزه که انگار آماده است تا دوباره بپره.

مرد جغدی میگه: "صبر کن، دوست قدیمی." و سگ فوراً آروم میشه، حتی با اینکه دندونا یا چنگالاش رو عقب نمیکشه.

دختر رو به سگ چندبار پلک می‌زنه، بعد رو به مرد جغدی.

مرد جغدی میگه: "من قبلا تو رو دیدم." به سمت درگاه قدم برمیداره و بیرون به چپ و راست نگاه می‌کنه. "کلودیا بودی، نه؟"

دختر آب دهنش رو قورت میده و سرتکون میده. میگه: "منم تو رو دیدم. تو عروسی بودی."

مرد جغدی آه می‌کشه. "یکی از بهترین روزام بود. چه بعد که ماه عسلشون اینطوری تموم شد." قدم به داخل می‌ذاره و به دختر اشاره می‌کنه که جلو بیاد. دختره رنگش پریده اما اطاعت می‌کنه، اطراف ساکاریس که هنوز رو پیاده رفته و داره به دقت نگاهش می‌کنه و منتظر دستور برای حمله اس، تغییر جهت میده.

مرد جغدی از دختر که حالا داخل ورودی وایستاده و غیرقابل کنترل می‌لرزه، می‌پرسه: "برای چی اینجایی؟"

کلودیا در حالی که به سمت من سرتکون میده میگه: "دنبال اونم. یه عالمه از ما دارن کل لندن رو به دنبال این گاو میگردن. اون به رهبر ما حمله کرده. سعی کرده بکشتش. ما میخوایم برگرده تا بتونه جواب جرم هاش رو بده."

سعی میکنم جوابش رو بدم، اما نمیتونم چیزی بگم. مرد جغدی هنوز بهم اجازه ی صحبت کردن نداده.



کلودیا ادامه میدهد: " ما چندتا فرشته رو هم که داشتن این اطراف میگشتن رو دیدیم. گزارش دادیم. آقای داوولینگ تو کاونتی هال سرش شلوغه، به دنبال توئه. " اینو میگه و به دکتر اویستین اشاره میکنه. " فکر میکنی تو هنوز اونجایی . داره اونجا رو از هم میدره، به دنبال سوراخ سمبه هاش میگرده. "

دکتر اویستین با خشنودی میگه: " جستجوی طولانی و بدون ثمری خواهد داشت. "

کلودیا با نیشخندی میگه: " اون همه‌ی فرشته‌هایی که پشت سر گذاشته بودی رو کشت. "

دکی سفت میشه، بعد آه میکشه. " این منو متعجب نمیکنه. وقتی گزارش دادی فرشته‌ها رو در پایانه‌ی شرقی دیدی چی گفت؟ "

کلودیا پوزخند میزنه. " هیچی. اون خیلی اهل حرف نیست. اما کینسلو بهمون گفت که اطراف رو بگردیم و ببینم اونا میخوان چیکار کنن. وقتی عقب نشینی کردن، ما دوباره بهشون گفتیم. بهم گفت سریع به نگاه سرسری به محله بندازیم اما به نظر نمی اومد خیلی امیدی بهش داره. اگه میدونست تو اینجایی. . . . " دوباره به دکتر اویستین اشاره میکنه.

مرد جغدی میگه: " پس فقط خودت تنهایی. "

کلودیا میگه: " الان هستم. " با تلاش زیادی بدنش رو از لرزیدن متوقف میکنه. " پس میتونی اگه میتونی منو بکشی، اما فکر نکن میذارم راحت اینکارو بکنی. من مثل سگت دندان نیش ندارم، اما به همون اندازه میتونم خوب گاز بگیرم. "

مرد جغدی لبخند میزنه. " مطمئنم که میتونی. " بعد لبخندش محو میشه و چندلحظه فکر میکنه.

" من ترجیح میدم تو رو آزمایش کنم، کلودیا. "

دکتر اویستین زمزمه میکنه: " زکری. . . "



مرد جغدی جواب میدهد: "نه. به اندازه‌ی کافی خون و خونریزی شده. من میدونم که تعدادشون از این بیشتره، اما بیا اونایی که میتونیم ازشون چشم پوشی کنیم رو نکشیم. من و تو هیولاییم، اما یه جاهایی باید دست ننگه داریم. بیا همینجا اینکارو کنیم."

دکتر اویستین طوفانی به نظر میاد، اما بدون مخالفت سرتکون میدهد.

مرد جغدی دوباره به سمت دختر میچرخه. میگه: "بی سیمت رو بذار اینجا. برگرد به کاونتی هال. به آقای داوولینگ بگو که من و بکی اسمیت و دکتر اویستین رو پیدا کردی."

ریچ میزه می‌ریزه: "فراموش نکن که به منم اشاره کنی." اما همه اونو نادیده میگیرن.

مرد جغدی ادامه میدهد: "بهبش بگو همه چیز تموم شده. نتیجه‌ی ماجرا مشخص شده، چون ما بکی اسمیت و اون چیزی که اون ازش دزدیده رو داریم. ازش بخواه تا به پایگاهش برگرده. بعدا میام به دیدنش، تا راجع به آینده صحبت کنیم و اگه میخواد منو به خاطر گرفتن طرف دشمن قسم خورده اش مجازات کنه به دستاش مجازات بشم."

کلودیا خرناس کشون میگه: "فکر کردی اینو باور میکنه؟"

مرد جغدی میگه: "من که الانم بردم. برای چی باید دروغ بگم؟"

کلودیا نامطمئن لب پائینیش رو گاز میگیره.

مرد جغدی زیرلب میگه: "راه دیگه اینه که شانست رو با ساکاریس امتحان کنی." و وقتی سگ با اشاره به اسمش می‌غرّه، کلودیا دوباره می‌لرزه.

«بیا.» یه تف بیرون میندازه و بی سیمش رو میندازه رو زمین. "و امیدوارم به خاطر کاری که کردی تو جهنم بپوسی."

و با این قدم به بیرون میذاره، یه چشم غره به ساکاریس میره، و نگاهی غمناک به رفیق‌های مرده اش میندازه، و بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه در شب به راه میفته.



بهار

دکتر اویستین زمزمه می‌کنه: "تو قلب رئوفی داری، برادرزاده."

ریج خرناس می‌کشه اما چیزی نمی‌گه. چیزی زیادی برای گفتن دارم اما نمیتونم، برای همین فقط چشمام رو میچرخونم.

مرد جغدی آه میکشه. "چنین چیزایی در راه نقشه ی بزرگی که داریم مهم نیست. اما چشم پوشی از یه زندگی از گرفتنش بهتره. و شاید اگه کلودیا چنین خبرهایی رو به پدرم بده کمی آرام شه. با دونستن اینکه شکست خورده، شاید همونطور که خواستم به پایگاهش عقب نشینی کنه، جایی که نمیتونه خرابی بیشتری به بار بیاره." دکتر اویستین خاطرنشان میکنه: "و شاید هم تا قبل از اینکه فرصتش از دست بره بزنه به خیابونای لندن و هرکسی که پیدا میکنه رو بکشه."

مرد جغدی با افسردگی میگه: "شاید. هیچوقت همیشه به صورت قطعی چیزی راجع بهش گفت."

مردان - عمو و برادرزاده، ارباب نابودی و وارثش - برای مدتی به جنازه هایی که کف خیابون افتاده زل میزنن، انگار که دارن به جسدهایی که در طی سالها مسئولشون بودن فکر میکنن. بعد ساکاریس ناله میکنه و خودشو به پای مردجغدی میماله، برای غذا خوردن اجازه میخواد.

میگه: "نه." به زمان حال برمیگرده. "وقت نداریم. باید بریم. ممکنه جهش یافته های دیگه ای هم اینجا باشن. اگه کلودیا پیداشون کنه و از بیسیمشون استفاده کنه تا بگه آقای داوولینگ بیاد . . ."

ریج میگه: "اینو باید قبل از اینکه میذاشتی سرشو بندازه پایین و بره در نظر می‌گرفتی." اما مرد جغدی نادیده اش می‌گیره و با سوال به دکتر اویستین نگاه میکنه.

دکی برای چند ثانیه ساکته، در خاطراتش گم شده. بعد سفت میشه و به سمت در جلویی میره. میگه: "بیاید."

مرد جغدی میگه: "کجا؟"



" آزمایشگاه من. جای خوبی برای آخرین افشاسازی هاست."

مرد جغدی زیر لب میگه: " میتونم یه پیشنهادی بدم؟ خیابونا امنیت ندارن. یه قایق بیرون هست. استفاده کردن ازش با عقل جور در میاد."

دکتر اویستین میگه: " اما مسافت کوتاهیه."

مرد جغدی جواب میده: " آخرین گام ها میتونن توطئه آمیزترینشون باشن. ما نمیخوایم حالا که انقدر به پیروزی نهایی نزدیکیم هیچ خطر غیرضروری ای رو قبول کنیم."

ریچ خرناس کشون میگه: " فکر کردن به چنین چیزی الان یه ذره دیره." اما مرد جغدی دوباره نادیده اش میگیره.

دکتر اویستین متفکرانه سر تکون میده. " مثل همیشه حق با توهه، زکری. علاوه بر اون، شب خوبی برای یه گردش روی رودخونه اس. ریچ، لطفا راهو نشون بده."

ریچ نیشخند میزنه: " باعث افتخاره، فرمانده. اما من هنوزم فکر میکنم ول کردن اون دختره دیوونگی بود."

دکتر اویستین با اوقات تلخی میگه: " جایی برای دلسوزی تو قلبت نیست؟"

ریچ با خوشحالی میگه: " نه از موقعی که فهمیدم با اصطلاح ناجی جهان یه خائن و یه آدم ریاکاره." و قیافه ی دکی جوری به نظر میرسه که انگار با شنیدن این میخواد گریه کنه.

مرد جغدی میگه: " بیا، بکی." دستش رو دراز میکنه تا بهم کمک کنه سرپا بایستم. " میتونی دوباره حرکت کنی، اما حمله کردن به دکتر اویستین، من یا هرکدوم از همکارامون رو برات ممنوع میکنم." دستش رو نادیده میگیرم و سرپا می ایستم. سعی میکنم یه مشت به سمتش پرتاب کنم، اما از این فکر تک تک عضلات بازوم منقبض میشه. سعی میکنم خودمو به جلو چرت کنم و گلوش رو گاز بگیرم، اما پاهام به زمین می چسبن و فکم بسته میمونه. در حالی که اخم کردم، محدودیت هایی که روم گذاشته رو قبول میکنم و به جاش به لبهام اشاره میکنم.

میرسه: " چی؟" بعد یادش میاد و میخنده. " اوه، فهمیدم. بله، دوباره میتونی حرفم بزنی."



" تو حروم زاده ی به درد نخور بی ارزش . . . " شروع به فریاد زدن میکنم.

مرد جغدی متوقفم میکنه: " اما ملایم. و خبری از قسم خوردن و تهدید های شرورانه هم نیست."

رو بهش خرناس می کشم، بعد با بیزاری از جلوش میگذرم، میرم به جایی که ریج منتظرمونه. درست قبل از اینکه خارج بشم، می ایستم و به بارنس نگاه میکنم، که جسدش در حوضی از خون لخته شده روی زمین افتاده. احساس عصبانیت، گناه و بی فایدهگی بهم دست میده. خیلی چیزها هست که میخوام بهش بگم، اما تمام چیزایی که میتونم تصور کنم، ضعف، بی ارزشی و کلمه ی متاسفمه.

ریج بهم کمک میکنه پایین برم و سوار قایقی که بیرون لنگر انداخته بشم، مثل جنتملنی رفتار میکنه که نیست. همونطور که دارم بالا میرم از میلرزم. انرژیم تحلیل رفته و درد دوباره داره خودی نشون میده. دکتر اویستین متوجه ناراحتیم میشه.

میپرسه: " هنوزم اون سرنگایی که از من برداشتی رو داری؟"

تقریبا فراموششون کردم. اون با خودش سه تا سرنگ به آبجوسازی آورده بود، هرکدومشون با نسخه ی غلیظ شده ای از ماده ی انرژی زای تونل شادی پر شده بود. محتوای یکی از سرنگا رو اونجا بهم تزریق کرد. منم دوتای دیگه رو برداشتم که اگه بعدا بهشون نیاز پیدا کردم ازشون استفاده کنم.

بهش میگم: " گذاشتمشون رو پیشخوان."

دکتر اویستین میگه: " میشه لطف کنی و اونا رو برامون بیاری؟"

ریج میگه: " هرچی شما وادارم کنید." و به داخل میخونه برمی گرده. یه دقیقه با با سرنگا برمی گرده و میدشون به دکی. یکیشون رو آماده میکنه و بهم اشاره میکنه بازوم رو دراز کنم.

در حالی که دستم رو برای گرفتن سرنگ ها دراز میکنم می غرم: " خودم میتونم انجامش بدم."

دکتر اویستین سرشو تکون میده. " یه سرنگ میتونه یه سلاح باشه. افسوس که من بیشتر از بقیه اینو حالیم میشه. بذار اینکارو برات بکنم، بی. مسئله این نیست که به طلسم هیپنوتیزم برادرزاده ام اعتماد نداشته باشم، اما تو دختر زیرکی هستی و ممکنه راهی برای لغو دستوراتش پیدا کنی."



قیافه ای به خودم میگیرم، ای کاش میتونستم سرنگارو بگیرم و نوک سوزنشون رو تو چشمای دکی فرو کنم، بعد نگاهی به آب رودخونه میندازم. اما مرد جغدی کاملا کنترلم رو در دست داره، علی‌رغم نظر بالا بلند دکی نسبت به من، و منم اونقدرها هم زیرک نیستم.

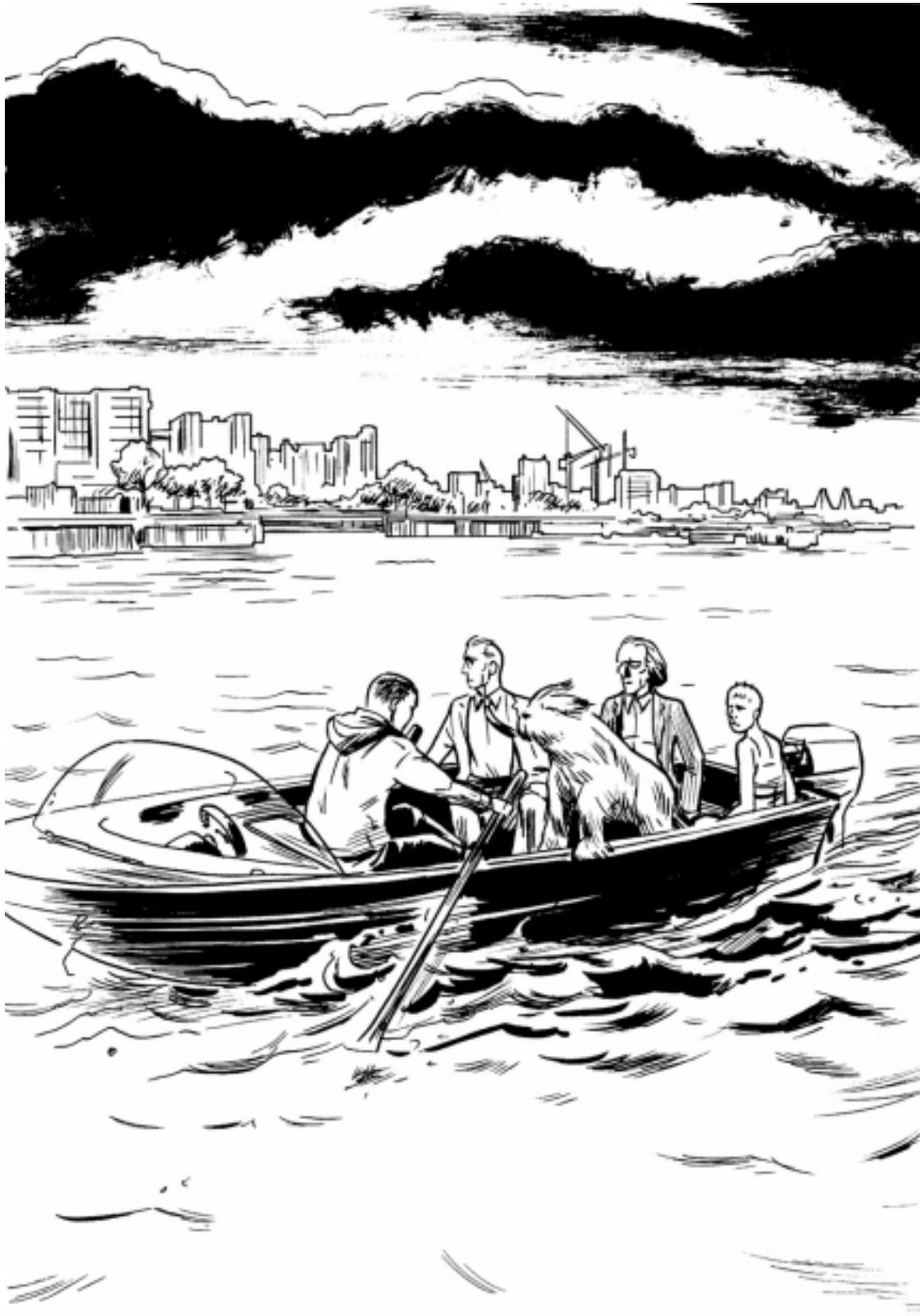
هنوزم بقایای لباس پاره پاره ی عروسیم تنمه، که آستین هم نداره، برای همین به راحتی بازوم رو می‌برم جلو و عبوسانه به جای دیگه ای نگاه میکنم. همونطور که دکتر داره بهم تزریق میکنه، ریج سوار میشه و ما برای حرکت وسط رودخونه آماده میشیم. یه موتور روی قایق هست، اما ریج روشنش نمیکنه. فکر کنم نمیخوان هیچ توجه غیرخوش‌ایندی رو به خودشون جلب کنن.

ریج با لودگی میپرسه: "کجا بریم، دکی؟"

دکتر میناله: "شرق." به ریج چیزی بیشتر از نیازش نمیگه، کاملا مشخصه بهش مشکوکه. ریج شاید الان خیلی شیرین و مهربون به نظر بیاد، اما از تجربه ی گذشتمون میدونیم که جایی نمیخواهه که آب زیرش بره.

ریج پاروهایی که کف قایقه رو برمیداره، به جلو میره و آرام شروع به پاروزدن میکنه، تا جایی که میتونه کمتر صدا تولید میکنه. ساکاریس به اون سمت قایق نگاه میکنه، و انعکاس خودش در آب رو بررسی میکنه. پارس آرامی میکنه، کمی خم میشه و از آب میخوره، بعد برمی‌گرده عقب و میشینه کنار اربابش. سگه نزدیک منم هست، برای همین دستام رو توی خز هاش فرو میکنم، این کار بهم آرامش میده.

زادى
الهوى





نگاه دکتر اویستین برای مدتی در دوردست‌ها سیر می‌کنه، درست مثل تو می‌خونه. بعد لبخند خسته‌ای می‌زنه و برمیگرده سر داستانی که قبل از این مزاحمت برامون پیش بیاد داشت تعریف می‌کرد. "آلبرت برای مدت زیادی از نیت و قصد واقعی من باخبر نبود. ما سالهای زیادی به عنوان یک تیم کار کردیم. تو اجازه دادن به بقیه برای دسترسی به اسرارمون هشیار بودیم. زکری اولین بیگانه‌ای بود که ما به دنیای خودمون راهش دادیم. ما بهش اعتماد کردیم چون از افراد خانواده مون بود، تنها فرزند نجات یافته‌ی آلبرت."

موقعی که داستان اصلی دک‌ی رو به خاطر میارم میگم: "اما تو به ما گفتی که بعد از جنگ هیچ ارتباط و کاری با برادرزادت نداشتی."

دکتر آه میکشه. "ما برنامه نداشتیم اونو درگیر کارمون بکنیم. اون توسط یه خانواده‌ی انگلیسی به سرپرستی گرفته شده بود، که اینطوریه که اسم تام وایت بهش رسیده. ما فکر کردیم اگه کاری بهش نداشته باشیم جاش امن تره. برای سال‌ها گذاشتیم خودش زندگیش رو هدایت کنه."

بعد زکری شروع به انجام دادن آزمایش‌های ژنتیک خودش کرد. همونطور که می‌گن پسر کو ندارد نشان از پدر. با اینکه کار اون هیچ ربطی به زامبیا نداشت، ما فهمیدیم که اون میتونه خیلی برامون ارزشمند باشه. ما مطمئن بودیم که اون میتونه تو حل کردن معماهایی که تازه مانع تحقیقاتمون شده بود کمکمون کنه."

مرد جغدی غرولندکنان میگه: "تو خیلی مهربونی. شما میتونستید بدون من هم کارتون رو جلو ببرید."

دکتر اویستین لبخند می‌زنه. "احتمالا. زکری موقعی که ما اونو به کارمون معرفی کردیم وسوسه شد، برای همین ما بدون معرفی کردن خودمون استخدامش کردیم. بعداً وقتی همدیگه رو دیدیم و بهش گفتیم ما کی هستیم، وسوسه اش تبدیل به عشق شد و خودش رو وقف هدف ما کرد. ما دوباره مثل یه خانواده شده بودیم. دوران لذت بخش و هیجان‌آوری بود."

بعد آلبرت متوجه شد که من ویروس زامبی کش رو تولید کردم."

چهره‌ی دکتر اویستین تیره میشه و اونم شروع به نوازش ساکاریس می‌کنه. سگ با خوشحالی نفس نفس می‌زنه، از این همه توجهی که بهش میشه لذت می‌بره.



دکی زمزمه می‌کنه: "اون عصبانی بود. نمیتونست درک کنه چرا من چنین چیزی رو ازش پنهان کردم."

اویستین سعی میکنه تا به برادر عصبانیش همه چیز رو توضیح بده. بهش میگه که احساس کرده ماموریتشون اینه که سیاره رو از شر زنده‌ها خلاص کنن و به جاشون بچه‌ها رو در سیاره شون قرار بدن. آلبرت فکر میکرد که اویستین دیوونه شده. (که اشتباه هم نمیکرده!) اون به برادرش میگه که ویروس رو بده، تا بتونه آزادش کنه. اویستین از تحویل دادن شیشه‌ی عزیزش سرباز میزنه. حتی به آلبرت نگفته که اونو کجا نگه داشته. برادرا خشمگینانه دعوا میکنن و بالاخره کارشون به زد و خورد میکشه.

اویستین مبارز خوبی نبوده، در حالی که آلبرت در جوونی هاش بوکسر خوبی بوده. در حالی که بدون هیچ منظوری مبارزه یک طرفه میشه، آلبرت شروع به برتری از برادر بیچاره اش میکنه، برای همین اویستین میره سراغ تدابیر جنگی کثیف.

دکی میگه: "ما تو بخش آلبرت از آزمایشگاه بودیم. اون منو به سمت یه کابینت انداخت. شیشه اش شکست. داخلش پر بطری و سرنگ بود. من چندتا شیشه به سمتش انداختم، اونم اونا رو زد کنار. و به سمت حرکت کرد تا دوباره بهم حمله کنه، من نزدیک ترین سوزن رو گرفتم و زدم به گلوش. فقط قصد داشتم که بهش صدمه بزنم، تا برای خودم زمان و فضا بخرم. اما بدون اختیار پیستونش رو فشار دادم و هرچیزی که تو سرنگ بود رو بهش تزریق کردم."

دکی دوباره ساکت میشه، اما این دفعه اصلا نشون نمیده که به دنبال دوباره به دست آوردن صداشه. انگشتاش رو از رو خز سگ عقب می‌کشه و میذارتشون رو زانوهایش، جایی که انگشتاش تبدیل به مشت هایی از پشیمونی میشن.

مرد جغدی داستان رو ادامه میده. "پدر من صفات مختلفی از ژن زامبی رو تولید کرده بود. اویستین و من هم تو بعضی از آزمایش هاش دست داشتیم، بیشتریشون برامون یه راز بود. مایع داخل سرنگ آلبرت رو نکشت، اما اونی در وضعی در این بین قرار داد، نه نامیرا بود و نه واقعا همیشه گفت زنده بود. همینطور خیلی از سلول های داخل مغز پدرم رو باز کرد، که باعث شد دیوونه بشه."



ریج با لذت فریاد میزنه: "منظورت اینه که آقای داوولینگ یه تخته اش کمه چون دکی اینکارو باهش کرده؟"
مرد جغدی با ناراحتی میگه: "بله. اون به دست برادرش دیوونه شد، و این دو نفر از اون موقع با هم در جنگ هستن."

به مرد جغدی خیره میشم، بعد به دکی، که میلرزه و پوچ به آب خیره شده. سعی میکنم تصور کنم چطوری بوده، که ذهن کسی رو که بیشتر از همه تو این دنیا دوستش داشتی نابود کنی. و ناامیدی تموم چیزی که راجع بهش متوجه میشم، و با همه ی کارایی که انجام داده، در اون لحظه برای دکتر اویستین بیشتر از هر روح زجرکشیده ای رو این سیاره ی وامونده احساس تاسف می کنم.





پنجه

خم رودخونه رو دنبال می‌کنیم، برج های بلند کنری وورف با غرور بالای سرمون وایسادن، جوری به نظر میرسن که انگار از نیویورک یا توکیو آوردنشون اینجا. قبلا یه مرکز خرید زیرزمینی زیر این آسمان خراش ها بود. شرط می‌بندم الان پر از بانکدار و دلال های سهامه، که الان هم به همون اندازه ی موقعی که زنده بودن پست و مضرن.

مرد جغدی متوجهی لبخندم میشه و سرش رو کج می‌کنه. " چیزی سرگرمت کرده؟ "

در حالی که نیشم بیشتر باز میشه بهش میگم: " خیلی چیزا منو سرگرم میکنن. فکر سر تو روی یه نیزه، یا دیدن اینکه یه شهاب سنگ روی ریج فرود بیاد و مثل یه مورچه لهش کنه. " میگه: " خوبه که حس شوخ طبیعت رو از دست ندادی. "

به خودم می‌بالم. " این آخرین چیزیه که از دست میدم. حتی وقتی تو همه چیز رو نابود کنی، بازم میخندم. این خنده ام رو با خودم تا گور می‌برم. "

با حرارت میگه: " امیدوارم. به طرز عجیبی بهت علاقه‌مند شدم، بکی اسمیت. امیدوارم وقتی این با این شرایط از دنیا رفتی، پشیمونی ای نداشته باشه. واقعا این یه چیزیه که بیشتر ما در آخر امیدش رو داریم. "

بهش میگم: " اشتباهی میکنه. "

" واقعا؟ "

پوزخند می‌زنم: " ما میتونیم امید داشته باشیم که بعضیا رو هم با خودمون به زیر بکشیم. "

مرد جغدی می‌خنده، برای یه لحظه شبیه دن دنه. با دقت بیشتری به مرد عجیب و غریب خیره میشم.

می‌پرسم: " وقتی این اتفاقا داشت اتفاق می‌افتاد، تو کجا بودی؟ "



آه میکشه. " وقتی پدرم داشت با عموم دعوا می کرد؟ داشتم تو یه قسمت دیگه ای از آزمایشگاه کار میکردم. "

" منظورم بعدشه، وقتی آقای داولینگ فرار کرد. فکر کنم فرار کرد؟ "

مرد جغدی با افسردگی میگه: " اوه بله. همونطور که ذهنش در حال فروپاشی بود، جوری فرار کرد که انگار آتیش گرفته. از طرفی، اون هیچوقت دست از دویدن برنداشت. "

مرد جغدی پا روی پا میندازه. ساکاریس به بالا نگاه میکنه تا مطمئن بشه اربابش راحت، بعد دوباره آروم میشه.

میگه: " کلیشه رو فراموش کنیم، اما من خودم سر دوراهی بودم. من هردو من رو دوست داشتم و تحسینشون می کردم. وقتی پدرم تمام ارتباطاتش رو با ما قطع کرد و به راه خودش رفت ناراحت بودم. اویستین تمام جزئیات رو با من در میون نداشت. فکر میکنم منصفانه است اگه بگم تو واقعیت ها رو جوری تغییر دادی که با داستانت بخوره؟ "

این سوالش خطاب به دکتر اویستینه، اما دکی نادیده اش می گیره، در دنیای تنها و کوچیک خودش گم شده. مرد جغدی خرخر می کنه و ادامه میده.

" حدس میزدم که بیشتر از اون چیزایی که بهم گفته شده اتفاق افتاده. من به کار کردن با عموم ادامه دادم، و اما مودیانه پدرم رو هم دنبال کردم. اون وضع داغون بود، حتی از الان هم بیشتر کنترل بدنش از دستش خارج شده بود، اما تصمیم گرفته بود که متقابلا حمله کنه. علاقه اش به زنده ها رو از دست داده بود. در اون وضعیت دیوانه وار، در آرزوی هرج و مرج بود. "

آلبرت تونسته بود سریعا اون سقوط روحی تمام و کمالش رو سروسامون بده. هنوز شخصیت جدیدش رو کشف نکرده بود- لباس دلچک مال خیلی سال بعد بود- اما استعداد های فکری اصلیش رو پس گرفته بود و طرف تبدیل کردن جهان به آشفتگی دیوونه واری بود، تا کپی ای از ذهن آشفته ی خودش باشه.

برادر داولینگ دیوانه تصمیم گرفت تا به اویستین اجازه بده سگ های جهنمی رو آزاد کنه، اما تصمیم گرفته بود اطرافش زنده ها رو هم نگه داره. اون در آرزوی جنگ بود، یه کشمکش همیشگی بین زنده ها و نامیراها، تا بتونه وسطشون با ارتش جهش یافته هاش جست و خیز کنه.



مرد جغدی میگه: " بدیهی بود که من میدونستم آلبرت دیوونه اس. اما اون تنها کسی بود که جلوی اویستین رو از بین بردن نسل بشریت بگیره."

مشکوک میپرسم: " تو به زندگی آدما اهمیت میدادی؟"

مرد جغدی از داخل لپش رو میجوه. " راستش رو بخوای؟ نه. هیچوقت واقعا اینطوری نبود، حتی وقتی که یکی از اونا بودم. همیشه احساس میکردم که من جدا از مردم عادی ام. من از غیرعادی بودن لذت می بردم. ذهنای افراد کمیابی مثل آلبرت و اویستین جواهرات کمیابی بودن. من نگران بودم که ما اونا رو برای همیشه از دست بدیم، و عموی من هم میخواست نسلی از افراد تولید مثل شده ی کسل کننده، مبری از اتهام و بی عاطفه تولید کنه."

مرد جغدی قدم به راه خطرناکی میذاره، تا دو اربابش رو از هم جدا کنه، و همونطور که دو برادر به آزمایشاتشون ادامه میدادن برای هردوشون کار کنه. جایی که می تونست کمکشون میکرد، درست مثل قبل، اما در عین حال به عنوان یه جاسوس و ناظر کاراشون هم بینشون بود.

توضیح میده: " اگه احساس میکردم یکی از اونا داره به سمت راه خطرناکی میره، نتایج رو دستکاری میکردم و آزمایشاتشون رو خراب میکردم. برای مثال، موقعی که اویستین به تولید ویروسی که می تونست بشریت رو از بین بیره نزدیک بود، من ماهرانه مداخله کردم و حواسش رو پرت کردم."

اما مرد جغدی میدونست که دکی در آخر بالاخره به پیشرفتی که به دنبالش بود دست پیدا میکنه و ویروسی رو تولید میکنه که جهان رو از لکه ی ننگ انسان ها پاک می کنه. تا موقعی که آلبرت به پیشرفتش با بچه ها دست یافت جرئت آزاد کردنش رو نداشت - اون میترسید که شواهد وجود انسان ها رو تا قبل از اینکه برادرش جانشینی براشون پیدا کنه از کتابای تاریخ پاک کنه- اما زمان داشت از دست میرفت.

مرد جغدی رو متوقف میکنم: " صبر کن، اگه این درست باشه، پس اگه آقای داوولینگ دست از تولید کردن بچه ها برمیداشت، دکتر اویستین هیچوقت ویروس رو آزاد نمیکرد. چرا متقاعدش نکردی دست برداره؟"



مرد جغدی میگه: "اینو بهش پیشنهاد دادم. اما بچه ها مجذوبش کرده بودن، و به خاطر وضعیتش اون فقط زنده بود تا علایق خودش رو ارضا کنه. اون نمی‌خواست کاملا جلوی اویستین رو بگیره، فقط میخواست اونو تو یه نقطه متوقف کنه و همونجا نگهش داره."

همونطور که آقای داوولینگ به تولید کردن گلچینی از بچه های جهش یافته نزدیک میشد، مرد جغدی میدونست که وقتش رسیده یه تصمیمی بگیره. نمیتونست دیگه بیشتر به راه رفتن روی طناب سیرکی بین پدر و عموش ادامه بده. باید انتخابش رو میکرد.

مرد جغدی میگه: "با اینکه خیلی اذیتم میکرد، اما من به اویستین خیانت کردم. نقشه ام این بود که از دستش خلاص شم و جاش رو بگیرم. امیدوار بودم اون موقع بتونم آلبرت رو با متقاعد کردنش با یه استراتژی متفاوت و بهتر تحت نظر نگه دارم. اون زیاد به سمت هرج و مرج منحرف شده بود، اما احساس می‌کردم که اون بدون درست کردن یه ارتش از نامیراها هم میتونه به این هدفش برسه. اگه نیروهای جهش یافته اش رو می‌ساخت، و بچه های تولید شده اش رو هم به این مخلوط اضافه میکرد، میتونست جنگی رو با انسان ها شروع کنه و تا وقتی که دوست داشت ادامهش بده."

نشریه اینترنتی

می‌غرم: "یه جور بهشت روی زمین."

مرد جغدی باهام موافق میکنه: "وضعیت مطلوبی نبود، اما از چیزی که الان داریم بهتر میشد، میلیاردها نفر کشته شدن، در سرتاسر سیاره انسان ها مردن. گاهی اوقات چیزی کمتر از دو تا شیطان تنها چیزیه که میتونیم بهش امید داشته باشیم."

ادامه میده: "تلاشم برای تموم کردن زندگی اویستین به بن بست خورد. اما تونستم با یه نمونه از شلسینگر-۱۰ فرار کنم، که جای مخیش رو پیدا کرده بودم. شیشه اش رو به پدرم دادم، جوری رفتار کردم که انگار تمام مدت این هدفم بوده، نمیتونست که من قصد داشتم جلوش رو بگیرم. این هدیه برای مدتی خوشنودش کرد، اما بعد بیشتر خوشحال شد، وقتی فهمیدیم که این نمونه منحصر به فرده."



اخم میکنم: "منظورت چیه؟ شلسینگر-۱۰ منحصر به فرد نیست. دکی حتما یه عالمه از این ماده ی خراب کننده داره." به مرد جغدی خیره میشم، احساس فرورفتگی ناگهانی ای رو در سوراخی که شکمم باید اونجا باشه احساس میکنم. "نداره؟"

مرد جغدی سرش رو تکون میده. "این یه پیروزی نادر بود، یه فرصت ناگهانی که دیگه نمیتونست تکرارش کنه، حالا مهم نبود چقدر هم تلاش کنه."

ریج خرناس می‌کشه: "چرت و پرته. داری میگی به فرمولش رسید و بعد فراموشش کرد؟"

مرد جغدی می‌گه: "مواد شیمیایی مشخصی جوری با هم واکنش دادن که سابقه نداشت. احتمالا یه چیزی با یکی از محلول ها ترکیب شده بود. هیچوقت نتونست بفهمه چی بوده."

می‌نالم: "برای همینه که اینقدر برای پس گرفتنش بیچاره شده بود. خودش هیچ ویروسی نداشت."

مرد جغدی برای یه لحظه گیج به نظر می‌رسه. بعد لبخند می‌زنه. "اوه، درسته، تو فکر میکنی..."

دکتر اویستین بهش می‌پره: "کافیه." و مرد جغی میلرزه و ساکت میشه. فکر کنم دکی به اندازه ی کافی از شکست بزرگش شنیده.

ریج غرولند کنان می‌گه: "بذار ببینم، فقط یه شیشه از شلسینگر-۱۰ تو دنیا وجود داره، و بکی اونو به کسی تحویل داده که هدفش آزاد کردنشه." نگاهش به من میفته و می‌خنده. "چه کار خوبی، دختر. اگه تلاش میکردی هم نمیتونستی کاری بهتر از این بکنی. این پایان بشریته، و همش تقصیر بکی اسمیته."

همونطور که بهش اخم میکنم ریح با خوشحالی می‌گه: "میدونی چیه؟ یه همچین روزاییه که ارزش بیرون اومدن از رختخواب رو داره."



شش

از کاری که انجام دادم حالم بده، اینکه چطور تو دستای دکتر اویستین به بازی گرفته شدم. بقیه ی زمان قایق سواری رو صرف شکوندن تسلط مرد جغدی رو خودم میکنم. میخوام خودمو به سمت دکتر بندازم، بزخم به قایق، بکشمش کف قایق و همونطور که داریم میریم سرش رو له کنم. اما هر دفعه بدنم از دستورم سرپیچی میکنه. دارم تو یه جنگ از دست رفته می‌جنگم، اما نمیزارم این متوقفم کنه، دوباره و دوباره و دوباره سعی میکنم خودمو از قیدوبند روحی مرد جغدی آزاد کنم.

همونطور که داریم به ستون O2 نزدیک میشیم، دکتر اویستین تکونی میخوره و به ریج می‌گه لنگر بندازه. به بالا و نشان برجسته‌ی معروف نگاه میکنم. همیشه با اون تیرک های بزرگی که ازش بیرون زده منو به یاد به بازی فریزی بزرگ میندازه. بابام بهش میگفت چشم درد، و من برای اولین بار باهاش موافقم.



زادى
المهتدى





از قایق پیاده میشیم، مرد جغدی می ایسته تا تو گوشم زمزمه کنه: " نزدیک بمون و دختر خوبی باش." یه درخواست نیست و من باید مثل چسب بهش بچسبم، مثل یه توله سگ کوچولوی مطیع.

به سمت گنبد میریم ، موندم که دکی میخواد مارو ببره کنسرت یا نه. شاید یه گروه نامیرا رو کنار هم جمع کرده و میخواد همونطور که دنیا رو به انتهایش میرسونه حسابی بترکونه.

اما به سمت ورودی سالن نمیرسه. به جاش اونقدر دور گنبد دور میزنه تا به چیزی میرسه که به نظر مثل در خدمتکاران میمونه، که با نشان های الکتریکی و هشدارهای دور باشید پوشونده ده. یه کلید در میاره و درو باز میکنه و ما به درون اتاق کوچیکی که با ماشین و صدای ویزویز تیزی پرشده میشیم که باعث میشه ستون فقراتم به لرزه دربیاد.

دکتر اویستین با عجله به سمت یه دیوار پر از لوله و تنظیمات میره، و چندتا دکمه رو فشار میده. یه صدای تیکی میاد و شکافی در یک سمت دیوار باز میشه. وقتی دکی شکافو فشار میده، متوجه میشم که دیوار مثل یه در لولا داره. اونو به داخل راهرویی روشن دنبال میکنیم و دیوار پشت سرمون بسته میشه. صداها سریعا خیلی آرام تر میشن.

در انتهای راهرو به یه ردیف پله میرسیم و اونقدر پایین میریم تا به یه سکویی میرسیم که مشرف به مجموعه ای از اتاق های مکعبیه، که هرکدومشون با دیوار و سقف های شیشه ای از بقیه جدا شدن. احتمالا دوازده تا از این سلول ها هست، که هرکدوشون کاملا تمیزن، و با وسایل علمی، لوله های آزمایشی به هر اندازه و شکلی، مخزن پرونده و چیزای دیگه ای پر شدن. تو بعضیاشون افرادی در حال سروکله زدن با وسایلن، که قیافه ها و بوشون میفهمم که دانشمندای زنده ان. مارو نادیده گرفته و رو کارشون تمرکز کردن.

دکتر اویستین که داره با علاقه لبخند میزنه میگه: " آزمایشگاه من. وقتی اونا داشتن گنبد هزاره، که اینجوری صدا میشد، رو میساختن، منم اینجا رو ساختم. به نظر جای خوبی برای پایگاهم میومد."

ریج میگه: " باید همه چی رو به تو واگذار کرد، دکی. اینجا خیلی باحاله. مثل پناهگاه مخفی یکی از افراد شرور تو یه فیلم جیمزباند میمونه."



دکتر اویستین میخنده. " باید اعتراف کنم که طرفدار اون فیلما بودم، و اونا تو سبکی که از معمارام درخواست کردم تاثیر داشتن."

اخم میکنم: " چطور اینجارو مخفی نگه داشتی؟ اینجا یه ساختمان عمومی بزرگه. باید در زمان ساختش دوربین های تلویزیون اینجا بوده باشن."

دکی میگه: " رازها تو معرض دید بهتر مخفی میمونن. با تمام اون کارایی که در حال انجام بود از زیر دست چندتا تیم اضافی در رفتن کار اسونی بود. اگه رابطای درستی داشته باشی میتونی از زیر هرچیزی در بری. و من بهترین رو داشتم."

دکی شروع به پایین رفتن میکنه و ما هم به دنبالش راه میفتیم. روی زمین که میرسیم اون از جلوی چندتا سلول میگذره، اهدافشون رو توضیح میده، اینکه ابزارشون به چه دردی میخوره، آزمایشایی که داره اونا رو هدایت میکنه، که تیمش هم دارن الان روشون کار میکنن.

یه جا میگه: " این اتاق به طرز مخصوصی مهمه." جلوی سلولی می ایسته که فرقی با بقیه نداره، فقط اینکه بزرگتره، و فریزر های پیچیده‌ای به سه تا از دیواراش وصل شدن. " فریزرها پر از جنین هایی اند که منتظر بارور شدن هستن. ازشون تو آزمایشگاه های مشابهی در سرتاسر جهان بیشتر هم هست."

می‌پرسم: " منظورت اینه که داری بچه های جهش یافته ای مثل بچه های آقای داوولینگ میسازی؟"

میگه: " نه. اینا بچه های انسان معمولی ان."

نامطمئن بهش خیره میشم. " نمیفهمم. من فکر میکردم تو میخوای جایگزینی برای زنده ها بذاری. داری بهمون میگی که نقشه داری بشریت رو احیا کنی؟"

دکتر اویستین سرش رو تکون میده. " به انسان ها فرصت کافی داده شد. ما نباید هیچوقت بهشون اجازه بدیم دوباره سلطنتشون رو شروع کنن."

دکی آروم میچرخه، نگاهش رو روی ساختمان پزشکی شیشه ای میچرخونه.



میگه: " بچه های آلبرت آینده اند. اما تو سالهای اولیه شون احتیاج به راهنمایی و هدایت دارن. قبل از اینکه آماده ی گرفتن جاشون به عنوان حاکم های جدید سیاره بگیرن، خیلی طول میکشه."

" همون اوایل متوجه شدم که ما نباید حذف کردن زنده ها رو به تاخیر بندازیم اونم در حالی که منتظر بالغ شدن بچه هاییم، همونطور که ممکنه بچه های تولید شده ی آلبرت توسط عادت های بد انسان ها فاسد بشن. اما نمیتونستیم به راحتی هم این کودکان رو رها کنم، که اینقدر جوون و بی دفاعن."

خرناس میکشم: " بچه ها؟ بی دفاع؟ به سختی میشه اینو گفت! اونا از دزدای دریایی هم مرگبار ترن."

دکتر اویستین حرفم رو تصدیق میکنه: " از جهاتی. اما از جهات دیگر اونا بی فایده ان، و تا دهه های آینده هم همینطور خواهند بود. اونا به محافظ احتیاج دارن، مردمی که اونا رو دوست داشته باشن، که اونا رو طوری بزرگ کنن تا معصوم و درستکار باشن. نمیتونستم به بزرگتر ها برای به سرانجام رسوندن این هدف اعتماد کنم. اما نمیتونستم به . . . "

" کودکان اعتماد کنی." جمله اش رو با غرشی ناشی از فهمیدن کامل میکنم.

دکتر اویستین سرتکون میده. " فرشته های من. اینجوری نامیدمشون چون میخواستم که فرشته های نگهبان باشن. بچه ها و نوجوونایی که توسط بزرگتراشون در این دنیا منحرف نشده باشن، کسایی که به عدالت، حقیقت، درستکاری و خوبی باور داشته باشن."

خرناس میکشم: " مثل تو؟ کسی که به مردمی که اونو دوست دارن و بهش خدمت میکنن دروغ میگه، کسی که اگه مجبور باشه بهش رودست میزنه و میکشتشون؟"

نگاه دکتر اویستین به پایین میفته. آروم میگه: " اتهامت منو میرنجونه. اما این فقط به این خاطره که اونا قوین. من یه دروغگو، یه متقلب، و یه قاتلم. کارایی که انجام دادن از حد بخشش گذشتن، به اندازه ی کافی به اسم خدا کار انجام دادم، محض خاطر آینده ی این جهان.

ادامه میده: " من اونقدری زنده نمی مونم که ثمره ی کارم رو ببینم. به زودی کنار میکشم. من دیگه پیر شدم، و برای افرادی مثل من تو این دنیا جایی وجود نداره. فرشته ها جای منو می گیرن. اونا بدون اینکه چیزی از نیرنگ



ها و خصوصیات پست من بدونن، جرقه ی امیدی که بهشون تزریق کردم رو حمل میکنن و به صورت کامل به زندگی تحویلش میدن."

دکی آروم میگه: "من بهت قول دادم که وقتی کارمون اینجا تموم شد تو رو از دردت آزاد کنم. شاید در همون زمان روح خودم رو هم آزاد کنم. شک دارم روحم به همون جایی بره که مال تو میره - میتروم حتی نتونم دروازه های بهشت رو هم ببینم - اما برام مایه ی آرامش خاطره که این کار کثیف رو پشت سر بندارم."

پرشان و گیج به دکی خیره میشم. "نمیخواهی خودتو رئیس جمهور یا امپراطور یا همچین چیزی کنی؟"

خرناس می‌کشه: "از فکرشم متنفرم. هدف من این بود که پایه و اساس گندیده ی دنیای کهن رو از هم گسیخته کنم و راهی برای شروع جدید باز کنم."

مرد جعدی میگه: "من رای همین برگشتم. برام مشخص شد، بعد از اینکه تو کشتن عموم شکست خوردم، که اون میخواد ویروسی رو آزاد کنه که میلیاردها نفر از مردم رو به زامبی تبدیل میکنه. اون در سرتاسر سیاره پشتش به قدرت های بزرگی گرم بود. پروژه شروع شده و نمیشد متوقفش کرد. برای همین من دوباره باهش شروع به کار کردم، به صورت محرمانه، تا مطمئن بشم رستاخیز با کمترین درخشش ممکن بگذره."

دکتر اویستین میگه: "ما احتیاج داشتیم همه چیز رو در یه نقطه جمع کنیم. آلبرت از نبرد رودرو دوری میکرد. من باید نامیراها رو بر علیه زنده ها میکردم تا اونو از مخفی گاهش بیرون بکشم. هرج و مرج اونو گول میزد و باعث میشد تا مجبور به آزمایش نیروهایش بشه. من امید داشتم که بتونم دوباره شیشه ی شلسینگر - ۱۰ رو پس بگیرم، که اینطوری هم شد. حالا ما آزادیم تا جلو بریم. ما جهان رو از شر نفرین انسان هاش خلاص میکنیم، رد برادرم رو میزنیم و اونو از این بدبختی راحتش میکنیم، بچه ها رو به سرپرستی خودمون در میاریم و دوباره تربیت و هدایتشون میکنیم، نسلی از رهبرانی میسازیم که لایق این کره ی باشکوه باشن."

ریج خرناس کشان میگه: "خیلی خوب و عالی. اما توضیح نمیده که تو چرا اینقدر تخم انسان تو یخ داری."

دکی لبخند میزنه. "اوه بله. جنین ها. من میدونستم که باید یه پلی بین حکومت انسان ها و بچه ها باشه. فرشته های من اون پله میشن. صدها سال یا بیشتر طول میکشه تا بچه ها بالغ و مناسب حکومت کردن بشن."



در اون زمان اونا قادر به حمایت از خودشون میشن. بیشتر اوقات نیازی به خوردن ندارن، اما میتونن هرچیزی بخورن. از طرف دیگه، بازیافت شده ها به مغز نیاز دارن و از اونجایی که ما به اندازه ای ذخیره داریم که کفاف چندین سالشون رو بده، این تدارکات بدون استفاده نمی‌مونن."

چشمام گشاد میشه. با دهن باز میگم: " تو میخوای باهاشون انسان تولید کنی. تا به عنوان علوفه ی فرشته ها ازشون استفاده بشه."

دکتر اویستین میگه: " بله. ما اونا رو با امکاناتی مثل اینا پرورش میدیم، ده یا بیست سال بعد، وقتی ویروس انسان کش دیگه فعال نباشه. هر نه ماه یه بار گلچینی از کودکان. بهشون اجازه میدیم یک یا دو سال رشد کنن، بعد برداشتشون میکنیم. مغز برای همه. سوختی که فرشته های من برای نظارت ساخته شدن دنیای جدید بهش احتیاج دارن."

مرد جعدی زیر لب میگه: " به به. " لب هاش رو می‌لیسه و در مقابل این عمل، حتی حال ریج که شوکه کردنش غیرممکن بود هم بد میشه.





هفت

به دکی میگم: "تو به هیولایی."

با افسردگی میگه: "بله. من تبدیل به یه هیولا شدم."

جواب میدم: "نه. این چرت و پرتا رو تحویل من نده. این چیزی نیست که تو مجبور به انجامش شده باشی. تو خودت این راهو انتخاب کردی. تو تا الان میلیارد ها نفرو کشتی. حالا میخوای بقیه شون رو هدف بگیری، و نمونه های آزمایشی شون رو پرورش بدی تا فقط خورده بشن. به خاطر اینکه که از این کار لذت میبری، چون ذهنت مریضه، حتی بیشتر از اون داداش داغونت."

دکتر اویستین میگه: "داری دربارم بد قضاوت میکنی. این کار هیچ لذتی برام نداره. من فقط به سادگی دارم کاری رو انجام میدم که نیازه." دکی به شیشه میزنه و به جنین های توی فریزر اشاره میکنه. "هر تخم، موقعی که بارور بشه، پتانسیل اینو داره که پیغام رسان صلح و عشق، یه فرستاده، یه فرشته و یه خیرخواه باشه. اما ما میدونیم که بیشتریا شون تبدیل به افراد شرور، خودخواه و رقت انگیز میشن. تاریخ اینو بهمون میگه. از عزل، ما موجوداتی پر از ناسازگاری و تنفر بودیم."

"جنگ جهانی دوم آخرین میخ بر تابوت بود. کاملا مشخص شده بود که اوضاع از کنترل خارج شده. حتی لازم نبود بمب های اتمی هیروشیما و ناکازاکی باشن تا چیزی رو به من ثابت کنن. ما روی یه جاده ی یه طرفه به سمت نابودی بودیم و میخواستیم کل سیاره رو هم با خودمون به پایین بکشیم."

زندگی یه هدیه است، بی، و ما از همون اول این هدیه رو به بازی گرفتیم. تو راه جرقه هایی از امید بوده، مردم خوبی که بهمون نشون دادم همه ی ما نامهربون و ظالم نیستیم. اما خوبی خیلی کمی بوده، خیلی کم منتشر شده.



من میخوام به این دنیا صلحی رو بیارم که پیامبرای بزرگ سعی کردن اینکارو کنن و در معرفیش شکست خوردن. خدا امید داشت که به ما راهی به سمت راستگویی و مردم درستکار نشون بده. وقتی شکست خورد، تصمیم گرفت به جاش یه موجود هیولوار و اساسی رو به کار بندازه. من."

دکتر اویستین روشو از فریزرها برمیگردونه و دوباره شروع به راه رفتن میکنه. ما در سکوت دنبالش میکنیم، بدون حس به صحبتاش راجع به اتفاقات رقت انگیزش گوش میدیم.

" باعث تاسفه که نسل انسان ها راه حقیقت و نور رو انتخاب نکردن، اما من واقع گرام و ، اگه نیازه میلیاردها نفر قربانی بشن تا جراحات این دنیا خوب بشه، پس بزار بشن. بچه ها تبدیل به شهروند های شرافتمندی میشن که ما نتونستیم بشیم. فرشته های من بهشون یاد میدن که خوب باشن، و هیچ جنگی روی این سرزمین وجود نخواهد داشت، هیچ طایفه یا دینی، چون این چیزا دیگه هیچ معنی ای ندارن."

فریاد میزنه: " نمی بینی؟ بچه ها جمعیت سیاره رو زیاد نمیکنن و رودخونه ها، دریاها و هوا رو آلوده نمیکنن. اونا حیوانات رو شکار نمیکنن که باعث انقراضشون بشن یا جنگل ها رو به نفع خودشون از جا نمیکنن. اونا به جنگ نمیرن یا بقیه رو دنبال نمیکنن.

اونا به درست کردن پیشرفت های علمی ادامه میدن، و ستاره ها رو هدف می گیرن، درست مثل بشریت که از همون ابتدای رویاپردازی ما اینکارو کرده. اما اونا اینکارو میکنن تا بتونن عشق و شادی رو گسترش بدن، نه به خاطر اینکه آرزوی فتح کردن اونجا رو داشته باشن."

ریچ غرولند کنان میگه: " چرت و پرته." بعد دهن کجی میکنه. فکر نمیکنم قصد داشت که افکارش رو بلند به زبون بیاره.

دکتر اویستین در حالی که کمی سرش رو پایین آورده میگه: " شاید. اما این دنیا به اندازه ی کافی رنج کشیده. من باور دارم که یه درمان برای بیماریش پیدا کردم. اگه بدون اینکه احساساتون رو تو افکارتون راه بدید، فکر کنید این کار منطقیه، ممکنه خودتون رو در حالی پیدا کنید که دارید با من تو یه سمت قرار می گیرد، علی رغم اعتراض های اخلاقیتون."



بهش می‌پریم: "هیچوقت."

دکتر اویستین با ناراحتی می‌پرسد: "تو به من یه فرصت نمیدی؟"

"نوچ."

شونه بالا میندازه. "احتمالا باید همینطور هم بشه. تو درست مثل من پایبند اصول خودتی. ادعا نمیکنم که اولین باری که دیدمت میدونستم چقدر مهمی، اما سریعا مشخص شد، حتی قبل از اینکه ارتباطت با آلبرت و بچه‌ها رو بفهمم."

اخم میکنم. "تو نمیدونستی؟"

میگه: "نه. زکری هیچوقت بهم نگفت."

نگاهی متعجب به مرد جغدی میندازم و اونم نگاه اوه‌مانندی به خودش می‌گیره. بعد میخنده. "من برگشتم به میدون، بکی، اما مثل عموم به کار کردن برای پدرم هم ادامه دادم. من قبلش در اشتباه بودم، برای همین فهمیدم اگه چیزی یه بار اشتباه بوده، ممکنه دوباره هم اشتباه باشه. سعی کردم ذهنم رو باز نگه دارم، با اویستین کار میکردم اما در هر مرحله ازش سوال‌هایی می‌پرسیدم. فکر کردم ممکنه خطرناک باشه که از عشق آلبرت به تو بهش بگم، یا اینکه بچه‌ها تو رو به عنوان مادرشون می‌بینن."

اما، موقعی که سرنوشت تو رو پیش ما آورد، پدرم و بچه‌ها از هر وقت دیگه‌ای به هم نزدیک تر شدن، من فهمیدم احمقانه‌اس اگه بخوام سر راه بایستم. تو از همون اول کلید ماجرا بودی، تنها کسی که میتونست به استحکامات آلبرت نفوذ کنه، شیشه‌ی گمشده رو پیدا کنه و برش گردونه پیش ما. مطمئن نیستم که این دست خداست یا تغییر سرنوشت، اما هدف تو از همون اولین نفسی که تو زندگیت کشیدی ما رو به این لحظه‌ای که الان توش هستیم آورد."

دکتر اویستین به آرومی میگه: "تو یه الهه‌ای. تو برای این دنیا مرگ رو به ارمغان میاری، مثل خیلی از خدایان و الهه‌های افسانه‌ای، اما تو همچنین زندگی و امید تازه هم به ساحلش میرسونی. تو مادر آینده هستی و جلاد گذشته، بزرگترین وحشت ما و باشکوه‌ترین پیروزیمون."



"این چاپلوسیا چگونه؟" همونطور که من با دهن باز به دو مرد خوشحال زل زدم ریج میخنده. "نگران نباش، بکی، برای من هنوزم یه غول زشت و بدون جاذبه ای. من کسی نیستم که در آینده ی نزدیک برات معبد میسازه."

خرناس میکشم: "ازت خیلی ممنونم." بعد سرمو رو به دکی و برادرزاده اش تکون میدم. "شما دو تا دیوونه اید."

دکتر اویستین دوباره لبخند میزنه، بعد جلوی در یه اتاق با یه عالمه قفسه ی کتاب پر می ایسته. "اگه اینطوریه، اینجا جاییه که دیوانگیه ما به اوج میرسه."

دکی درو هل میده و به سمت یه قفسه میره. چند تا کتاب مقدس توشن. یکیشون رو در میاره و میزارتش روی یه میز. با نگاهی که نصفش مملو از عشق و نصف دیگرش مملو از ترسه بهش خیره میشه.

زیرلب میگه: "خدایان و الهه ها نمیتونن به تنهایی کار کنن. اونا به کمک خدمتکارای انسانشون احتیاج دارن. ما هممون نقشی برای بازی کردن داریم. زکری و من میدونستیم که سرنوشت ممکنه به دست کمک کننده ای محتاج بشه. برای همین وقتی داشت تو رو هیپنوتیزم میکرد، اون . . ."

دکی یه ابروش رو بالا میبره و مرد جعدی ادامه ی حرفش رو می گیره.

"من دهه ها ذهن پدرم رو مطالعه کردم. به خاطر رابطه ی طبیعیمون، اون میذاشت من بهش نزدیک بشم، و هیچوقت اجازه ی دسترسی به نهایی ترین سطوح جهان روحانیش رو بهم نداد. با این حال، من خوب میدونستم چطور به استحکاماتش نفوذ کنم، فرض کردم که کسی میتونه اونقدری نزدیک بشه که مشت اول رو حواله اش کنه."

حالا که فهمیدم فریاد میزنم: "تو منو تنظیم کردی که بهش حمله کنم! تو یه جور بمب ساعتی تو سر من کار گذاشتی، تا وقتی ما ازدواج کردیم واون ذهنشو رو به من باز کرد، من محل شیشه رو ازش بکشم بیرون."



مرد جغدی با افتخار میگه: "بله. آسون نبود. تو هیچ خاطره ای ازش نداشتی، اما من در طی دو هفته بهتر تو رو تحت تسلط گرفتم. من باید تو رو قبلا تعلیم میدادم، بعد تمام ردپاهای دخالتت رو پاک میکردم. ما نمیتونستیم مطمئن باشیم که چنین چیزی کار میکنه، اما بهترین کاری که میتونستیم رو انجام دادیم."

دکتر اویستین میگه: "بعد از اون باید به سرنوشت اعتماد میکردیم. ما وسوسه شده بودیم که تو رو به سمت آلبرت سوق بدیم، اما از این طراحیا متوجه میشد. چون خیلی پارانوایست، میتونه خطر رو از مایلها دور تر بو بکشه. برای همین ما هیچ کاری برای پرتاب شما به سمت هم انجام ندادیم. ما مطمئن بودیم که تو در زمان مناسبش بالاخره راحت به اون میرسه. همونطور که قبلا گفتم، تو آفریده ی سرنوشتی. این اتفاق همیشه قرار بود بیفته. فقط مسئله سر زمانش و چگونگیش بود."

ریچ زمزمه میکنه: "اینا دارن دلیل متقاعد کننده ای ارائه میدن."

دندون قرچه میکنم: "اینا اسکلن."

"آره، اما اونطور که ادامه پیدا کرد. . . من که حقیقت رو راجع به دکی فهمیدم. . . هم تیمی دن دن شدن. . . تو که مارو تا باترسی دنبال کردی. . . اگه به وجود خدا باور داشتیم، میگفتم اینا چیزی بیشتر از یه تصادف ساده اس."

خنده ی غم انگیزی میکنم. "میدونی به قول معروف، دنیای کوچیکه."

دکتر اویستین بحثو پایان میده. "به هرجهت، این چیزیه که مارو به جایی که الان هستیم کشونده. تمام بقایا برای ماست تا از بینشون پایان مقدماتی رو ببینیم. وقتشه بهم اون شیشه ای که از برادرم دزدیدی رو بهم بدی. بعد میتونیم خطی تو ساحل بکشیم، با زنده ها خداحافظی کنیم و اولین قدمات آزمایشی رو برداریم."

دکی کتاب مقدس رو باز میکنه. یه سوراخ داخلش می بینم. یه چیزی توشه. دکی با حساسیت شی رو از جاش درمیاره و من متوجه ی شیشه ای میشم که پر از مایع قرمز تیره ایه. رو به من تکونش میده. تظاهر میکنه که داره میندازتش. بعد وقتی دهن من از تعجب باز میشه میخنده.

میگه: "اگه بیفته هم هیچی نمیشه. ظرفش دوم میاره. برای ضربه زدن بهش هم به یه مته احتیاجه."



با صدای گرفته ای میگم: "اون کلمنت-۱۳ اس؟" حتی با اینکه میدونم سوال احمقانه ایه.

درحالی که لبخندش محو میشه میگه: "بله. دو تا ویروس، در آخر در کنار هم."

نگاهم میخکوب شیشه شده. نمیدونم برای چی داره به ما نشونش میده، چرا داره ریسک میکنه و وقتی هیچ نیازی نیست برگ برنده اش رو به ما نشون میده. اون تمام این مدت ویروس نابود کننده‌ی زامبی رو مخفی کرده بود. برای چی الان نشونش میده؟

اما این بزرگترین فرصت منه. اگه بتونم اونو ازش کش برم، ظرف های بیرونیش رو حذف کنم، در شیشه ی داخلی رو باز کنم و گازهای ویروس زامبی کش رو آزاد کنم. . .

همونطور که در حال کوشش برای برداشتن تسلط مرد جعدی روی خودمم زیرلب زمزمه میکنه: "آروم باش."

دکتر اویستین کلمنت-۱۳ رو در دست داره و به آرومی داره برام طنز میکنه. به شیرینی میگه: "راه بیا، بی. زمانشه که بازیای تموم شه. اینجا جاییه که ما جدی میشیم. من مال خودم رو بهت نشون دادم. حالا تو هم مال خودت رو نشون بده."

لطفا شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ رو بده به من."

زافي
المهني





هشتم

هرسه تاشون منتظر به من خیره میشن، منتظرن تا من سمی که دوره ی انسان ها رو به پایانی سریع و کشنده میکشه تحویل بدم. منم موقرانه به دکی خیره میشم، چیزی نمیگم، و وقت تلف میکنم.

بعد لبخند شرورانه ای میزنم و بهش انگشت نشون میدم.

صورت دکتر اویستین تیره میشه. می‌غره: "با من بازی نکن."

منم به مسخره میگم: "جمع کن کاسه کوزتو."

مرد جغدی بهم پارس میکنه: "بکی! شیشه رو بهش بده."

با لذتی غیرقابل انکار میگم: "تو هم میتونی کاسه کوزتو جمع کنی."

مرد جغدی با شوک پلک میزنه.

دکتر اویستین بهش میپره: "تونسته تصرفت رو روی خودش بشکنه؟"

مرد جغدی زیرلب میگه: "باید اینطور باشه. اما نمیدونم چطور."

پوزخند میزنم: "بی خودی عرق نریز، جغدی. اگه آزاد شده بود که تا الان مغزای شما کف زمین بود. تو هنوزم از شانس گندم رئیس منی."

مرد جغدی آرام و عبوسانه میگه: "پس شیشه رو بده بهش." صدایش بم تر شده.

با خوشحالی میگم: "نمیتونم." بعد ضربه ی اصلیم رو وارد میکنم. "ندارمش."

همونطور که دو تا مرد با دهن باز بهم خیره شدن ریج از خنده منفجر میشه. "به ملکه بی اعتماد کن که همچین گل دقیقه ی نودی ای بهتون بزنه."

دکتر اویستین ریج خوشحال رو نادیده می‌گیره و با خس خس میگه: "اما تو به ما گفتی که داریش."



جمله اش رو اصلاح میکنم: " نه. تو ازم پرسیدی که من تونستم از آقای داواینگ بدزدمش یا نه. منم گفتم تونستم، که حقیقت هم بود. همینطور بهت گفتم تو سوراخ شکمم مخفیش کردم، که اینم حقیقت بود. اما تو هیچوقت ازم نپرسیدی که هنوز دارمش یا نه."

دکتر اویستین جوری به نظرمیاد که انگار هر لحظه باید منتظر باشیم بالا بیاره. مرد جغدی شروع به لرزیدن میکنه. ریج به خندیدن ادامه میده.

دکی با صدای گرفته ای میگه: " گذاشتیش جایی؟"

با صدای کشیده ای میگم: " بله."

میپرسه: " کجاست؟"

معصومانه جواب میدم: " نمیدونم."

دکی که از کوره در رفته فریاد میزنه: " زکری!"

مرد جغدی غمگین میگه: " بهمون بگو کجاست."

با لحنی شیرین جواب میدم: " نمیتونم. همونطور که گفتم، نمیدونم."

دکتر اویستین فریاد میزنه: " اما باید بدونی." ساکاریس از این صدا جا خورده و با عصبانیت رو به دکتر می‌غره.

لبخند میزنم: " اما نمیدونم."

دکتر اویستین دستش رو بلند میکنه تا بزنه تو گوشم. مرد جغدی مودبانه سرفه میکنه و میگه: " نه عمو. این راه و روش تو نیست. اگه بزنیش پشیمون میشی." همونطور که دکی عملاً از عصبانیت کف به دهنش اومده، مرد جغدی رو به من میکنه. " بهمون بگو با شیشه چیکار کردی، بکی."



" از اونجایی که داری مودبانه میپرسی. . . " پوزخند میزنم و بعد شونه بالا میندازم. " وقتی دیدم کاونتی هال سقوط کرده، امیدم رو از دست دادم. فکر میکردم کار دکتر خوبه تموم شده، که آقای داوولینگ کشتتش. مطمئن بودم شوهر انتقام جوم ردم رو میزنه و شیشه ی عزیزش رو پس می گیره. میخواستم این کارشو بی نتیجه بذارم. برای همین دادمش به هولی مولی. به هیولای کوچیک و دوست داشتنی گفتم که اگه میخواد مامانیش رو خوشحال کنه، باید شیشه رو به اعماق زمین ببره و یه جایی که هیچکسی نتونه پیداش کنه مخفیش کنه. تو برگشتی سر جای اولت، دکی. شیشه برات یه مورد گمشده است، دور از دید، دور از دسترس. این خیالات رو قلقلک میده، مرتیکه؟"





نه

صورت اویستین مجاله میشه و بدنش رو خم میکنه. انگار که داره خودش رو تا میکنه. یه صندلی پشت میز هست و اون میفته روش، شیشه‌ی کلمنت-۱۳ رو به سینه اش چسبونده، و به ناکجاآباد خیره شده.

کتاب مقدس توخالی رو برمیدارم و به جلدش لبخند میزنم. "این چیزا برای یه کتاب خوب زیاده." پوزخند میزنم و بعد کتاب رو روی میز میکوبونم.

ریچ فریاد میزنه: "عجب دختری." از این کارم خوشش اومده. ریچ مثل آقای داوولینگه، یه طرفدار هرج و مرج. براش مهم نیست که خودش هم همدست مرد جغدی و دکتر اویستینه. هنوز هم میتونه یه تیکه‌ی خوشمزه‌ای حيله گری رو تحسین کنه.

مرد جغدی زمزمه میکنه: "بدبختانه ترین و غیرمنتظره ترین تغییر. اما یکی که اونقدری هم که بهش مشکوکی ظالمانه نیست. این پایان کار ما نیست، عمو. در واقع، الان میتونیم اونجور که باید چند سال پیش اگه آلبرت دستمون رو نبسته بود ادامه میدادیم، به جلو بریم."

دکتر اویستین با پوچی به مرد جغدی خیره میشه، انگار که زبانش رو نمیفهمه.

مرد جغدی آروم میپرسه: "میخوای شیشه‌ی کلمنت-۱۳ رو بدی به من؟ میتونم ازش مراقبت کنم."

به نظر درخواستی عجیب میرسه، اما شاید نگرانه که دکی عقلش رو از دست بده و تصادفا در شیشه رو باز کنه و تو اون وضعیت پراسترسش و ویروس زامبی نابودکن رو آزاد کنه.

دکتر اویستین به شیشه نگاه میکنه، برای یه لحظه فکر میکنه و بعد سرش رو تگون میده. "نه."

مرد جغدی اخم میکنه: "مطمئنی؟ فکر میکنم وقتشه..."



دکتر اویستین فریاد میزنه: "نه!" یه انگشتش رو به سمت مرد جعدی نشونه میره و شروع به حمله بهش میکنه. بعد خودش رو جمع و جور میکنه و لبخند لرزانی میزنه. "نه، زکری. حق با توه. این آخرش نیست. اما ما باید مراقب باشیم. همونطور که اخیرا گفتم، آخرین گام ها میتونن توطئه آمیزترینشون باشن. ما باید قبل از عمل به این کار فکر کنیم."

دکی شیشه‌ی کلمنت-۱۳ رو میزازه رو میز و به مایع قرمز زل میزنه، و در افکارش غوطه ور میشه. برای مدتی سکوت برقرار میشه. بالاخره دوباره به ما نگاه میکنه و قیافه اش واضحه.

"می میتونستیم آلبرت رو سالها پیش هدف بگیریم، اما من نگران بودم که اگه بکشیمش، هیچوقت نتونیم جای مخفیگاه نمونه‌ی شلسینگر-۱۰ اش رو پیدا کنیم. بدون اون، ما برای مدتی طولانی و سخت با جنگی دست به یقه انسان های نجات یافته میشدیم، و من شک داشتم که بتونیم اونا رو به طور کامل از صحنه ی روزگار محو کنیم."

حالا که آلبرت برتریش رو از دست داده، دیگه هیچی نیست که بخواد جلوی مارو از شکار بردارم، نابود کردن لونه اش، و تموم کردن کارش و به دست گرفتن کنترل بچه ها بگیره. ممکنه جنگ سختی باشه، با تلفات زیادی در هر دو طرف، اما من مطمئنم که پیروزی از آن ماست. منظور زکری از اینکه ما الان میتونیم جلو بریم.

اما شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ از بچه ها هم برای ما مهم تره. ماب هش نیاز داریم تا پیروزیمون بر انسان ها رو تضمین کنیم. بدون اون، ما نمیتونیم بچه ها رو از مداخله‌ی اونا مصون نگه داریم، و من میترسم که تاریخ تکرار شه، بچه ها بزرگ بشن تا از راه های نابودگرانه ی اجداد انسانشون تقلید کنن.

من فکر میکنم که ما هنوز فرصتی برای پس گرفتن شیشه داریم. بچه ها آلبرتو پدرشون میدونن. من متقاعد نشدم اونی که تو هولی مولی صدا کردی از خواسته هات اطاعت کنه. احتمالا نمونه‌ی شلسینگر-۱۰ رو به آلبرت برمیردونه. اگه اینکارو بکنه، و ما سریعا به پایگاهش حمله کنیم، ممکنه بتونیم قبل از اینکه بتونه دوباره پنهانش کنه بگیریمش."



مرد جغدی متعجب در حالی که سرش رو کج کرده به دکتر اویستین خیره شده. به نظر میاد میخواد سوالی بپرسه، اما دکتر دستی بهش تگون میده و اون چیزی نمیپرسه.

"اگه هولی مولی همونطور که تو خواستی شیشه رو پنهان کرده باشه، یه حمله شاید مجبورش کنه نظرش رو عوض کنه. اگه ما آلبرت رو تهدید کنیم، بچه ممکنه شیشه رو به پدرش برگردونه. اگه برادرم دوباره دستش به شیشه برسه و فرار کنه، این بن بست ما ادامه پیدا میکنه. شاید نباید هیچکاری بکنیم، چشمامون رو باز نگه داریم، بذاریم اوضاع ساکن بشه و سعی کنیم کمی جلوتر برای بچه تله ای بذاریم. اگه بتونیم بگیریمش و مجبورش کنیم جای شیشه رو فاش کنه..."

دکتر اویستین برای مدتی طولانی در سکوت بهش فکر میکنه. در آخر بلند میشه.

"ما قمار میکنیم و این حمله رو انجام میدیم. اگه آلبرت رو با شلسینگر-۱۰ در دستش پیدا کردیم، می کشیمش و اونو می گیریم. اگه بچه اونو مخفی کرده باشه، ما آلبرت رو حذف میکنیم و بعدش با بچه سروکله میزنیم، شاید بی بتونه وادارش کنه شیشه رو بهمون بده. در بدترین وضعیت، اگه آلبرت دوباره برتریش رو به دست آورده باشه و اونو تو یه مخفی گاه پنهان کرده باشه، یا آماده‌ی بازکردنش باشه، ما عقب نشینی میکنیم و امیدوار میشیم که فرصت دیگه ای پیش بیاد که بتونیم اون مایع رو پس بگیریم."

دکتر اویستین شروع به بازگردوندن کلمنت-۱۳ به کتاب مقدس میکنه. بعد می ایسته و نامطمئن بررسیش میکنه. به ریچ و من نگاه میکنه. "اما با این چیکار کنیم؟ میتونم بذارمش اینجا، جایی که تمام مدت جاش امنه، اما ریچ و بی راجع بهش میدونن. اگه راهمون از هم جدا بشه شاید یکیشون برگرده و بدزدش، و ازش برای نابودی زندگی مردگان زنده استفاده کنه."

دکی با اندوه پوزخندی میزنه. "ناباید قبل از اینکه مطمئن میشدم تو شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ رو داری یا نه نشونش میدادم. فکر کردم این آخرین صحنه است. من مثل یکی از اون شرورای احمق فیلمای جیمز باند رفتار کردم، وقتی جنگ هنوز تموم نشده بود چیز زیادی نشون دادم."



کمی بیشتر بهش فکر میکنه، بعد شیشه ی مایع نابود کننده ی زامبی رو تو یکی از جیباش میذاره. میگه: "نگهش میدارم پیش خودم. با خودم بیشتر از هر جای دیگه ای جاش امنه. حتی شاید به دردمون هم بخوره. اگه ارتش آلبرت مارو شکست دادن و اون مارو زمین زد، میتونم ازش استفاده کنم تا مجبورش کنم بذاره ما بریم." دکتر اویستین لبخندی به من میزنه. " شاید من خیلی شتابان عمل نکردم. حالا که دوباره فکر میکنم، می بینم من برای آشکار کردن نمونه ی کلمنت-۱۳ ام وسوسه شده بودم. خدا میدونست تو با شیشه ات چیکار کردی، بکی، و به ارومی منو به نشون دادن مال خودم هدایت کرد، میدونست که شاید من مجبور بشم کمی زودتر ازش استفاده کنم."

طعنه دار میگم: " حتمال. اینا همش کار خدا بود. فقط یه دیوونه میتونه جور دیگه ای فکر کنه."

این طعنه باعث نمیشه به دکی بربخوره. به جاش به سمت در میره، به مرد جغدی میگه دنبالش کنه، انگشتاش رو از فکر کارای که باید انجام بده به صدا در میاره. الان کاملاً آماده اس، کاملاً تمرکزش رو روی جنگ در پیش رو گذاشته، به پیروزی دلگرمه، از زاویه ای پیچیده به ماموریتی شیطانی نگاه میکنه.



۶۱

از قایق بارنس برای عبور از رودخونه استفاده میکنیم، بعد درون خیابون های باو به راه میفتیم. دکی و مرد جغدی مضطربن، میترسن اگه بچه ها یا جهش یافته ها هنوز بیرون باشن متوجهی ما بشن. اما شهر ساکته. زامبی ها در مقابل گسترش نور خورشید عقب نشینی کردن و خبری از آقای داوولینگ یا افرادش نیست. یا دارن یه جای دیگه دنبال من میگردن یا اینکه عقب نشینی کردن، همونطور که مرد جغدی میگفت شاید در حال برنامه ریزی قدم های بعدیشونن.

دلم میخواد آزاد باشم، اما مردجغدی هنوز اجازهی ول گشتن رو بهم نداده، برای همین من هنوزم به کنارش چسبیدم. همینطور هم بهم دستور داده تا دوباره ساکت بشم، تا اگه یه موقع مجبور شدیم پنهان شیم نتونم بهشون خیانت کنم. به تلاش برای آزاد شدن ادامه میدم، تا به سمتش هجوم ببرم و گلوش رو پاره کنم، اما اون عمیقا چنگال هاش رو در مغز من فرو برده، جایی که نمیتونم ازادشون کنم.

بعد از سفری کوتاه، ما به دروازه های محله ی باو میرسیم. یه زمانی یه کارخونه و بعدش تبدیل به زمین های گرون قیمتی شد، بابام بهش میگفت بورلی هیلز پایانهی شرقی. حالا تبدیل به پایگاه موقتی فرشته های دکتر اویستین شده.

وقتی وارد میشیم بازیافت شده ها با دهن باز بهمون خیره میشن. نمیدونم دکی بهشون چی گفته، که من دیوونه شدم یا خائتم. تمام چیزی که ازش مطمئنن، اینه که من به رهبرشون حمله کردم، ریج دوتا از دوستاشون رو سلاخی کرده و مرد جغدی دشمن دیرینه ی اوناست. اونا از دیدن هیچکدوم از ما خوشحال نیستن و من میفهمم چرا.

دکی در مرکز یه محوطه ی باز می ایسته و به فرشته ها اشاره میکنه جلو بیان. متوجهی چندتا چهره ی آشنا بینشون میشم، هم اتاقی هام اشتات، شین و کارل، دو قلوها سیان و آونیا، اینگرید و آیور. استاد ژانگ هم



حاضره، به همراه سیارا و ریلی زنده- یه پیشخدمت و یه سرباز سابق- که کمی دورتر از بقیه ایستادن، دستای همو نگه داشتن و نگران به نظر میرسن.

مرد جغدی همونجور که به فرشته های اطرافمون زل زده زمزمه میکنه: "هیچی نگو."

دکتر اویستین با خوشحالی میگه: "خبرای خوب، فرزندانم. بی برگشته. ریج هم همینطور، همونطور که خودتون هم میتونید ببینید، به همراه یه مهمون ناخواندهی دیگه."

سکوت ناراحت کننده ای جریان داره. فرشته ها به من مشکوک، به مرد جغدی با ترس و به ریج با خشم خالص نگاه میکنن.



زافي
المهني





آیور غرولندکنان میگه: "اون پیرس و کونال رو کشت."

دکتر اویستین با صدایی بدون تغییر میگه: "بله."

آیور پافشاری میکنه: "داری میگی این اهمیتی نداره، که اون دوباره یکی از ماهاست؟" آیور استعدادی عالی برای باز کردن قفل‌ها داره، اما الان انگشتاش به شکلی متفاوت دارن تو هم گره میخورن و شرط می‌بندم عاشق اینه که فروشون کنه تو چشمای ریج.

دکتر اویستین پوزخند کنایه آمیزی میزنه. "متاسفانه، نه. من خیلی به ریج امید داشتم، اما در اعتماد کردن بهش اشتباه کردم. اون دیگه یه فرشته نیست."

ریج سفت میشه. احساس کرده که شاید یه گوسفند قربونی باشه و به اطراف نگاه میکنه و به دنبال راه فرار میگرده. روحم از اینکه می‌بینم ریج داره تقاص کارش رو پس میده شاد میشه. اما بعد دکتر همش رو خراب میکنه.

"به قول معروف، هنوزم میتونه به درد بخوره. هرچند من نمیتونم اونو برای کاری که با پیرس و کونال کرد ببخشم، اما ما به همکاریش در جنگ پیش رومون احتیاج داریم. اون به ما کمک میکنه، نه به خاطر اینکه به هدف ما اهمیت میده، فقط به این خاطر که این بهش میخوره. اون برای خدمت به احتیاجات خودخواهانه‌ی خودش اینجاست و برای همین میتونیم در حال حاضر بهش اعتماد کنیم."

دکی چرخی میزنه تا به همه‌ی فرشته‌هاش اشاره کنه. "ما امروز مجبوریم پیمانی ناراحت کننده ببندیم. پایان کار نزدیکه، اما ما باید سریع و قوی ضربه مون رو وارد کنیم. ما نمیتونیم خودمون به تنهایی پیروز بشیم. قرارهایی باید با افرادی گذاشته بشه که در گذشته دشمن ما بودن. آقای داوولینگ همیشه هدف اصلی ما بوده، نیرویی که باید اگه در آخر بر شیطان پیروز شدیم ازش دفاع کنیم. سقوط اون در چنگ ماست، اما فقط در صورتی که ما با بقیه‌ی دشمنانش متحد بشیم."



فرشته اخم میکنن و بینشون زمزمه راه میفته. دکتر اویستین چندلحظه بهشون برای برطرف کردن شک هاشون وقت میده، به خوبی واکنششون رو پیش بینی کرده، با مهارت ترین استاده. در اخر برای آروم کردنشون دستش رو بلند میکنه.

با دلگرمی دروغی و بیمارگونه ای میگه: "ازتون خواهش میکنم بهم اعتماد کنید. شما قبلا هم بی چون و چرا از من اطاعت کردید، اما این آخرین باریه که چنین درخواستی دارم. از اینکه اینقدر ازتون درخواست داشته باشم و در مقابل چیز کمی ارائه بدم متنفرم، اما ما امروز نیروهای تاریک آقای داوولینگ رو شکست میدیم، از الان به بعد کاملا باهاتون روراست میشم. زمان پنهان کاری میگذره و من صمیمانه از رفتنش خوشحال میشم."

فرشته ها دوباره شروع به غرولند میکنن، اما این دفعه از سر شوق.

اشتات مشکوکانه میپرسه: "تو فکر میکنی ما امروز میتونیم آقای داوولینگ رو شکست بدیم؟"

دکتر اویستین محکم میگه: "بله. بی یه جهنم رو از سرگذرونده، اما بیرون اومده تا ما رو به طرف جلو هدایت کنه. اون وقتی که ما دیروز به آبجوسازی رفتیم تا اونو بیاریم دودل شده بود، برای دلایلی که من بعدا براتون فاش میکنم. اما الان برگشته طرف ما. اون میدونه پایگاه آقای داوولینگ کجاست، و میتونه ما رو به سمت اون هدایت کنه. همینطور هم بزرگترین سلاح اونو دزدیده. اون دیگه صاحب شیشه ی شلسینگر-۱۰ نیست."

شروع به تشویق و هورا کشیدن میکنن و چندتا از فرشته ها جلو میان تا من و دکی رو در اغوش بگیرن، از ریج و مرد جغدی و سگش هم دوری میکنن. به همشون راجع به شلسینگر-۱۰ و کلمنت-۱۳ گفته نشده، اما اونایی که میدونن سریع بقیه رو در جریان میذارن، بهشون میگن شلسینگر-۱۰ یه ویروسیه که میتونه تمام انسان های بازمانده رو از بین ببره، که آقای داوولینگ چندین ساله اونو در دست داره، که ما هیچوقت نمیتونستیم به خاطر اینکه اون به تهدیدش مبنی بر باز کردن در شیشه جامه ی عمل نپوشونه، بهش حمله کنیم. صدای تشویق بلندتر میشه و بقیه دور دکتر اویستین خوشحال جمع میشن. انگار داریم در نیمه شب روی چشم جدید شهر جشن می گیریم.



البته، همه ی اینا دروغه. دکی کسیه که شلسینگر-۱۰ رو میخواد، تا آخرین زنده ها رو هم از بین ببره. دستور دهن بسته ی مردجغدی داره دیوونم میکنه. دلم میخواد جیغ بکشم، بهشون راجع به دکتتر عزیزشون هشدار بدم، بهشون بگم که یه کلمه از حرفاش رو هم باور نکنن. اما لبهام به هم دوخته شده. فقط میتونم وسط جمعیت بایستم و دهن کجی کنم، یه مانکن خاموش در دستان ارباب جغدیم.

وقتی دکتتر اویستین از پشتیبانی هایی که لازم داره مطمئن میشه، فرشته ها رو مرخص میکنه، بهشون میگه به اتاقاشون برگردن و آماده ی نبرد بشن. میگه که استاد ژانگ به نوبت دنبال همشون میفرسته، تا اسلحه ها و ابزارشون رو مشخص کنه. همونطور که اونا وزوز کنان و پرحرف به سمت بخش هاشون راه می افتن، دکی با اندوه خالص بهشون نگاه میکنه.

آه میکشه. "همه ی اونا از جنگ پیش رو جون سالم به در نمی برن. من عزادار هرکسی که سقوط کنه خواهم شد. اما ما باید ادامه بدیم و تلفاتمون رو قبول کنیم. همیشه همینجوری بوده."

ناراحتی ظاهریش رو پنهان میکنه، و به سمت اتاق های خودش میره تا برنامه ریزی چیزایی رو برای آخرین فشار انجام بده. ریج به دنبال دکتتر راه می افته، خوشحال در حال سوت زدن.

وقتی تنها میشیم مرد جغدی بهم میگه: "این به نفع همه اس. عموی من فقط چیزی که برای این دنیای ضعیف و زجرکشیده خوبه رو میخواد. میدونم برای تو اینطوری به نظر نمیاد، اما نسل های آینده از این زمان به عنوان دوره ی اساسی انقلاب نگاه خواهند کرد. انسان های امروزه برای اونا مثل اجداد میمون مانند ما میشن. انقلاب راجع به کسایی که به قله میرسن نه کسایی که به کناره ها سقوط میکنن."

موقرانه بهم نگاه میکنه، و منتظر جوابم میشه. وقتی سکوت میکنم، به یاد میاره که من به خاطر دستور اون لال شدم و میخنده. "معذرت میخوام. الان میتونی صحبت کنی."

با خشمی ساختگی آب دهنم رو به بیرون تف میکنم. "داری اشتباه میکنی. میمون ها از بین نرفتن. اونا فقط به صورت طبیعی میلیون ها سال پیش به نوع ما تبدیل شدن. هیچ چیز نقشه های شما طبیعی نیست. شما دارین



با خدا بازی میکنید و هیچکس به این خاطر از تون تشکر نمیکنه، نه بیشتر از تشکراشون از نازی ها وقتی سعی کردن این دنیا رو به تصورشون تغییر بدن."

مرد جغدی بهم میپره: "ما هیچی مون مثل نازی ها نیست."

باهاش موافقت میکنم: "نه. شما بدترید."

به نظر میاد از این اتهام رنجیده. به دنبال جوابی میگرده، بعد سرش رو تکون میده و رهاس میکنه.

غرولند کنان میگه: "مبحث قابل بحثیه. مرگ گسترش پیدا کرده. شاید حق با تو باشه. شاید مورخ ها به ما مثل هیولاهایی نگاه کنن که وقتی نباید دخالت میکردن اینکارو کردن. اما الان وقت عقب کشیدن از لبه‌ی پرتگاه نیست. در این لحظه تمام کرای که میتونیم بکنیم اینه که بپریم و دعا کنیم که ما همون آفریده های پروازی باشیم که امید داریم."

محتاطانه میگه: "بیا. بیا برات یه اتاق پیدا کنیم تا توش دراز بکشی. شب پرمشغله ای در پیش رو داریم. دنیا در حال به پایان رسیدنه. ما باید پیش از این حادثه‌ی مصیبت بار کمی استراحت کنیم."



یازده

مرد جغدی منو میندازه تو یکی از آپارتمانای خالی مجتمع. قبل از اینکه بره، بهم میگه دیگه لازم نیست نزدیکش بمونم- در غیر اینصورت به صورت اتوماتیک دنبالش میگردم- تا موقعی که میاد آپارتمان رو ترک نکنم، به خودم یا کس دیگه ای صدمه نزدم، و هیچ چیز از چیزایی که تو بیست و چهار ساعت گذشته فهمیدم رو به کسایی که برای دیدنم میان نگم. بعد با زبونش برای ساکاریس صدا در میاره و میزارن میرن.

احتمالا باید مثل یه پلنگ به قفس افتاده توی محدوده های اتاق راه برم، نقشه بریزم و برنامه ریزی کنم، اما بیشتر از اون خسته ام که بخوام همچین کارایی بکنم. برای همین روی تخت دراز میکشم و به سقف خیره میم، میزارم بدن خسته ام کمی استراحت کنه، اونم در حالی که سعی میکنم کلا فکر نکنم.

بعد از چندساعت، صدای تقی به در میاد. به جواب ندادن بهش یا داد کشیدن سر هرکسی که هست تا گوشو کم کنه فکر میکنم، اما میخوام بدونم کیه، برای همین با بدخلقی داد میزنم: "احتیاجی به در زدن نیست. من اینجا یه زندونی ام. اگه میخوای فقط بیا تو."

در باز میشه و اشتات، شین و کارل میان داخل اتاق خوابم. هر سه تاشون ته تختم می ایستن و زمانی رو برای بررسی کردنم صرف میکنن.

بالاخره اشتات میگه: "تو جنگ بودی."

می نالم: "جنگ کمش بود." و اون لبخند میزنه، از اینکه می بینه من به همون بدخلقی گذشته ام راحت شده.

کارل در حالی که به سمت زخام سرتکون میده میپرسه: "کی این بلا رو سرت آورده؟ آقای داوولینگ؟"

"نه بیشترش کار دن دنه، اما بچه ها هم منو تیکه پاره کردن، وقتی برای مدتی باهاشون در افتادم."

اشتات میگه: "بیچاره."

بهش میپریم: "صداتو ببر. من به دنبال ترحم نیستم."



شین نیشخند میزنه: " مثل همیشه. به هرجهت ما هیچوقت تو رو خیلی دوست نداشتیم."

بهش انگشت نشون میدم و به همدیگه میخندیم. کم کم دارم راحت تر میشم، به یاد زندگیم موقعی که اینا دوست و هم اتاقیام بودن می افتم.

کارل در حالی که رو تخت میشینه میپرسه: " میخوای راجع بهش بهمون بگی؟"

با خرخر میگم: " نه واقعا." البته که این یه دروغه. دوست دارم بهشون تک تک اتفاقیه که افتاده رو بگم، اما از اونجایی که تحت فرمان مهارکننده‌ای هستم، میفهمم که برام راحتتره اگه اتفاقات چندروز گذشته رو کلا نادیده بگیرم، تا این هر سری که به افشاسازی حرامم نزدیک میشم خفه شم، مثل سرگذشت بد یه عروسک.



زافي
المهني





اشتات میخواد بدونه: " میتونیم چیزی برات بیاریم؟ مغز؟ بانداژ تمیز؟ "

" نه چیزی لازم ندارم. دیشب خوردم. "

برای مدت کوتاهی سکوت برقرار میشه. هیچ کس مطمئن نیست که چی بگه.

با صدای گرفته ای در حالی که دارم بازو هام رو میکشم و تظاهر میکنم دارم قولنجشون رو میشکونم میگم: " خب، چی از دست دادم؟ "

لبخند میزنن و شروع به در جریان گذاشتن من میکنن. بهم راجع به اینکه دکی وقتی فهمید که من ریج و بقیه رو از کاونتی هال تعقیب کردم چقدر ناراحت شد میگن، خشمش از شنیدن خبر خیانت ریج و مرگ پیرس و کونال. خیلی از فرشته ها میخواستن حمله کنن و منو نجات بدن، اما اون بهشون گفت که منتظر بمونن. اونا اونقدری قوی نبودن که بخوان سنگری مثل نیروگاه برق باترسی هدف قرار بدن، تا بخوان اعضای KKK، ارتش و اعضای هیئت مدیره رو نابود کنن. دکی میگه اونا باید صبر کنن، امید داشته باشن و دعا کنن.

در حالی که سرم رو با نفرت تکون میدم با تمسخر میگم: " دعا! "

بقیه با تعجب بهم نگاه میکنن. میخوام پیمان پیچیده ی دکی با خدا رو بهشون بگم، و اینکه دعاهاش دقیقا مارو به کجا میکشونه. اما من تحت تاثیر طلسم مرد جعدیم. حتی اگه نبودم هم، مطمئن نیستم که میخواستم اینا رو بهشون بگم. نمیخوام اون کسی باشم که ایمانشون به دکتر اویستین رو ازشون میدزده. از تجربه ای که دارم میدونم چقدر دردناکه.

بعد از اینکه آقای داوولینگ و ارتش جهش یافته هاش به نیروگاه برق میان و میرن فرشته ها نیروگاه رو میگردن. اونا بازمونده ها رو به جای امنی می برن، بیشتر اونایی که اسیر بودن، هرچند به چندتا از کلنرها هم کمک کرده بودن.

شین می غره: " میخواستم بذارم اون حروم زاده ها همونجا بپوسن. بعد از کاری که کرده بودن، خوشحال میشدم دارشون بزنینم، مثل همونکاری که تو نیوکیرکهام کردیم. "



کارل بهش یادآوری میکند: "ما اونکارو نکردیم. افرادی که اونجا زندگی میکردن این تصمیمو گرفتن."

اشتات سرتکون می‌ده: "حق ما نیست که قضاوت زندگی زنده‌ها رو بکنیم."

شین اخم میکند. "همش همینو بهم می‌گی. اما من فکر میکنم یه سری جرم‌ها هست که حتی زامبی‌ها هم حق قضاوتشون رو دارن. اگه میتونستم راه خودم رو برم..."

همونطور که شین برای خودش غرغر میکند، کارل و اشتات بهم می‌گن که دکتر اویستین و استاد ژانگ چطور تصمیم می‌گیرن که فرشته‌ها رو از کاونتی هال به جای دیگه‌ای منتقل کنن. دکی بهشون می‌گه که درسته که اسیری من براشون دوران تاریکیه، اما ممکنه به نفعمون هم باشه. با توجه به اینکه تو پناهگاه آقای داوولینگ بودم، اون امید داشت که من بتونم شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ دلقک قاتل رو پیدا کنم و باهاش فرار کنم.

اشتات می‌گه: "فکر میکردم فقط داشت همچین چیزی میگفت تا روحیه مون رو حفظ کنه، اما ثابت کرد حق با اونه، درست مثل همیشه. فکر کنم اون چیزی رو میدونست که ما نمیدونستیم."

البته که همینطور بود. مرد جغدی بهش گزارش میداد، دکی میدونست که آقای داوولینگ شیفته‌ی منه، که میخواست من عروسش باشم. اون به مرد جغدی کمک کرد تا منو برای یه حمله‌ی ذهنی زیرکانه به شوهرم آماده کنه. اما هیچکدوم از اینا رو نمیتونم بهشون بگم. هرباری که سعی میکنم اینا رو به زبون بیارم زبونم نمیچرخه.

کارل می‌گه: "دکی همه‌ی مارو با خودش برد. اما استاد ژانگ گفت که مهمه که ما اینو برای آقای داوولینگ تابلو نکنیم. ما نیازداشتیم چندتا فرشته رو پشت سر بذاریم، تا جوری به نظر برسه که انگار ما هنوز پایگامون تو کاونتی هاله. اون درخواست کرد تا افرادی برای موندن داوطلب شن، به همه گفت که امکانش هست آقای داوولینگ حمله کنه و همه رو سلاخی کنه."

شین با غرور می‌گه: "تقریباً همه پیشنهاد دادن بمونن. آخر سر پالام پولوم پیلیم آوردیم. اون موقع منم میخواستم کسی باشم که انتخاب میشه تا بمونم و حال دلقک رو موقعی که حمله میکنه جا بیارم. اما الان



خوشحالم که اینجوری نشد. ما قراره یه گلوله ی دیگه به سمتش رها کنیم، و این دفعه از اونجایی که درد می‌گیره بهش ضربه می‌زنیم."

کارل پوزخند می‌زنه: "شاید تو کسی باشی که گلویش رو می‌پیچونه."

شین با جدیت می‌گه: "شاید." خبر نداره کارل سرکارش گذاشته.

من به این سه نفر لبخند می‌زنم و ما نیم ساعت دیگه رو هم با صحبت کردن راجع به چیزای معمولی می‌گذرونیم، مثل کارایی که در غیاب من انجام دادن. اشتات به سختی داره روی یه مدل از محله ی باو کار می‌کنه -اون با چوب کبریت ماکت درست می‌کنه، برای همین این کارخونه ی سابق که قبلا توش کبریت می‌ساختن جای خوبی به نظر می‌اومد- در حالی که کارل و شین داشتن بوتیک های پایانه‌ی شرقی رو زیوررو می‌کردن، شین به دنبال جواهرات برزرق و برق، کارل به دنبال وسایل طراحی که تو کاونتی هال جا گذاشته بود.

این زمان کوتاهی که با دوستانم می‌گذرونم برام عزیزه، میدونم که احتمالا این آخرین باریه که اینطوری با هم وقت می‌گذرونیم. قبلا به مدت قدردان وقت استراحتمون بودم. مثل بقیه، من همیشه به دنبال پیشرفت بودم، و دنباله گیر جنگمون با آقای داوولینگ بودم. فکر می‌کردم این وقت گذروندنا کسل کننده اس.

حالا می‌فهمم چه موهبتی بوده. این دنیا دنیای نامردیه. پیشرفت بهایی داره. لحظات آروم مثل طلا میمونن. بیهوده بحث کردن راجع به یه برنامه تلویزیونی یا گروه، آروم غیبت افرادی که دوستشون نداری رو کردن، یا حتی نشستن روی تخت و از پنجره به بیرون زل زدن در حالی که یه دوست کنارت نشسته و اونم همینکارو کرده. . . اینا بهترین لحظات زندگی اند.

اما نمیتونم اینو به اشتات، کارل و شین توضیح بدم. اونا حرف منو باور نمیکنن. فکر نمیکنم تا موقعی که این اتفاق برای کسی نیفته بفهمه زندگی عادی چقدر محشره و وقتی از دستش بدن نمیتونن دوباره به دستش بیارن.

میخوام به صحبت کردن ادامه بدم، اما هم اتاقتی های سابقم مجبورن ترکم کنن. یه جنگ پیش رو داریم. اونا نمیتونن کل روز رو اینجا بشینن و خبرچینی کنن. دوست دارم بهشون بگم از اینجا بزنن بیرون، برن به



نیوکیرکهام یا جایی مثل اون، جنگ با آقای داوولینگ رو فراموش کنن. اما اینجوری فقط نفسم رو حروم میکنم. یا هر چیزی که وقتی آدم یه زامبیه از دهنش بیرون میاد.

برای همین وقتی دارن بیرون میرم هیچی نمیگم، فقط در سکوت، و با ناراحتی نگاهشون میکنم، و با خستگی دعایی میکنم، حالا هرچقدر که ارزش داره، از خدا میخوام که به اونا نسبت به من راحتتر بگیره.

بعد دراز میکشم، دوباره به سقف خیره میشم و منتظر می‌مونم.





دوازده

انتظار دارم برای مدتی طولانی اینجا بمونم، اما در کمال تعجبم ریج حدود یک ساعت بعد از رفتن هم اتاقی های قدیمیم سر و کله اش پیدا میشه. به خودش زحمت در زدن نمیده، فقط مستقیم درو هل میده و بهم نیشخند میزنه. " وقتشه اون باسن مبارکتو از زمین بلند کنی."

خرناس میکشم: " با تو؟ فکر نمی کنم."

میگه: " مرد جغدی منو فرستاده. میتونی خودتو احضار شده تصور کنی."

بلند میشم و ریج رو به سمت در دنبال میکنم. وقتی میرسم پیشش متوقف میشم و به فضای جلوی روم خیره میشم. سعی میکنم قدم به بیرون بذارم، اما پاهام حرکت نمیکنه. ریج با یه پوزخند کج منو نگاه میکنه.

میگه: " سعی کن تاتی تاتی قدم برداری."

می نالم: " ببند گاله رو. " بعد سرم رو تگون میدم. " بی فایده اس. نمیتونم برم."

لبخند ریج گشاد میشه. دستاش رو مثل جادوگرا از هم باز میکنه و با صدای بمی میگه: " اجی مجی لاترجی، بکی اسمیت، بیا بیرون."

دوباره سعی میکنم، اما انگار یه حائل نامرئی بین من و راهرو وجود داره.

" احمقانه اس. " آب دهنمو به بیرون تف میکنم و یه قدم به عقب برمیدارم. " داری سربه سرم میذاری."

" آره. " ریج میخنده، بعد لبخندش محو میشه. " اما دیگه نه. حقیقت رو میتونی از تو چشمام ببینی."

اخم میکنم. " یعنی چی؟"

" یعنی دارم میگم که الان مشکلی نداره اتاقو ترک کنی."

مشکوک به ریج خیره میشم، نمیخوام دوباره دستم بندازه.



میگه: " این دفعه جدیدم. بهم اعتماد کن."

به طور خودکار جواب میدم: "هیچوقت." اما علی‌رغم این حرفم دو قدم به جلو برمیدارم، این دفعه بدون مشکل از زیر چهارچوب در رد میشم.

ریج از خودراضی میگه: "بهت گفتم که."

سرم رو میخارونم. "چطور اینکارو کردی."

شونه بالا میندازه. "کلمات یه مکانیسم کنتری دارن. اونا تو رو تحت سلطه ی کسی که اونا رو به زبون میاره در میارن." به سمتم برمیگرده و پشت دستش رو به سمتم دراز میکنه. "زانو بزن و ببوسش، بکی."

برای یه لحظه وحشت زده فکر میکنم که قراره تحت تاثیر طلسمش ازش اطاعت کنم، اما اصلا انگیزه ی زانو زدن بهم دست نمیده. با آرامش خاطر جواب میدم: "بکنش اونجات."

ریج میخنده. "مرد جغدی بهم گفت من نمیتونم تو رو مثل اون دستکاری کنم، اما فکر کردم یه امتحانی بکنم. گفت نمیتونم از عبارات برای مجبور کردن تو استفاده کنم، فقط میتونم دستوری که اون داده رو تکرار کنم."

می‌پرسم: "هر دستوری؟" نشریه اینترنتی

ریج میگه: "فکر کنم."

لبخند میزنم: "بیا امتحان کنیم. بهم بگو من دوباره کنترل کامل بدنم رو در دست دارم، و ببینیم چه اتفاقی میفته."

ریج میخنده. "حتما! نه، منو ناکار میکنی و میداری میری. نمیداریم اینقدر راحت از بین انگشتمون بلغزی. کار کردن برای مرد جغدی خیلی باحاله. ما رابطه ی زیبایی داریم. نمیخوام خرابش کنم."

پوزخند میزنم. "ولی به نظر میاد اون اونقدری که تو بهش اعتماد داری به تو اعتماد نداره."

ریج با اوقات تلخی میگه: "منظورت چیه؟"

به سمت گوشه ی ساختمونی که سر راهمونه سر تکون میدم. ساکاریس اونجاست، داره با دقت مارو نگاه میکنه.



میزنم زیر خنده: " جغدی سگشو فرستاده تا حواسش به تو باشه. "

صورت ریج تیره میشه. بعد سفت میشه. " اونو مقصر نمیدونم. منم اگه جاش بودم خیلی به خودم اعتماد نمیکردم. "

در حالی که به دنبال اینم که حالش رو بگیرم، میپرسم: " چه حسی داره، که جایگاهت حتی از یه سگ هم پایین تر باشه؟ "

ریج میگه: " یه ذره هم برام مهم نیست. دنیای سگ تو سگیه، تا موقعی که این حیوونه بهم حمله نکنه، من از دومی بودن خوشحالم. حتی اگه مرد جغدی بهم بگه بهش سلام نظامی میگم و قربان صدقش میکنم. " می غرم: " دماغ سوخته. "

میخنده: " و بوشم دوست دارم. " و منو هدایت میکنه.

سعی میکنم به پشت سرش ضربه بزنم، نقشه های وحشیانه ای از کشتنش تو ذهنم موج میزنه، بعد با ساکاریس سروکله بزنم- هرچند میدونم که در مقابل سگ جهش یافته شانسی ندارم- و فرار کنم. اما دستم بلند نمیشه. هنوزم تحت فرمانم که کسی رو نزنم. ریج این دستور رو لغو نکرده. میتونستم به سادگی بچرخم و فرار کنم، اما نمیتونستم خیلی دور شم، افراد زیادی دورمون. اگه سعی کنم فرار کنم، ممکنه مرد جغدی محدودیت های بیشتری روم بذاره. بهتره قبل از اینکه بخوام حرکتی بزنم صبر کنم تا همه چیز بر وفق مرادم بشه.

همونجور که داریم تو بخشای متفاوت ساختمون راه میریم متوجه چهره های جدیدی میشم. بیشترشون سربازن، اما چندتا هم از کلنرا بینشون. وقتی متوجه ی اون آدمای نفرت انگیز با رداها و کلاه های سفید میشم، سفت میشم.

ریج می غره: " میدونم. منم ازشون متنفرم. خیلی اهمیتی نمیدم- شعارم اینه که زندگی کن و بذار زنده باشن- اما این حروم زاده ها استثنان. "

می پرسم: " پس برای چی باهاشون تو یه سمتی؟ "



میگه: "هیچ ربطی به من نداره. دکتر اویستین عزیزت باهاشون کار داره. اگه چنین مرد عاقل و صلح جویی میخواد با کولاکس کلن تو یه گروه باشه، من کیم که بخوام مخالفت کنم؟"

به ریج اخم میکنم، هنوزم میخوام یه جوری از دکی طرفداری کنم، برخلاف تمام کارایی که کرده و نقشه هایی که ریخته.

همونطور که داریم از میون صف سربازانی کلنر میگذریم ریج آرام میگه: "دکتر اویستین برای پیروزی بر آقای داولینگ به کمک اونا احتیاج داره. شرط می‌بندم نگفته اگه ببرن چی نصیبشون میشه. اگه میدونستن که اون قصد داره همه ی زنده ها رو اعدام کنه، اونقدارا هم مشتاق نمیشدن که خودشون رو وقف هدف اون کنن."

زیرلب غرولند میکنم: "اگه بهشون میگفتیم واقعا گربه رو مینداختیم بین کبوترا."

ریج سرتکون میده: "به همچین چیزی فکر کردم. یه ذره پیش داشتم با اینگرید صحبت میکردم – اونقدرا مثل قبل خاطرخواه نیست، نه بعد از حادثه ی پیرس و کونال، اما آماده بود تا به داستان از طرف من هم گوش کنه- و به این فکر کردم که در جریان قرارش بدم تا بقیه رو خبر کنه. اما هرچقدر هم که این مزه بده، مزه ی بیشتر مال موقعیه که همونجور که برنامه ریزی شده جلو بریم. میخوام به جون هم افتادن داداشای داولینگ دیوونه رو ببینم."

به یه سری پله میرسیم و سه طبقه بالا میریم تا به یه اتاق معمولی میرسیم. اتاق هیچ نشانی از یه مرکز فرماندهی نداره، به جز افرادی که توش وایسادن. دکتر اویستین و مرد جغدی اونجان، به همراه استاد ژانگ و مرد جغدی. چندتا از افسرهای ارتشی هم هستن. یکیشون رو میشناسم، جاش ماسوگلیا، یکی از اسیرکننده هام در گذشته. وقتی منو می‌بینه دوستانه چشمکی میزنه، اما نادیده می‌گیرمش و روی جفت آخر تمرکز میکنم، یک مرد و یه زن. مرد ردهای KKK رو به تن داره، هرچند کلاهش رو برداشته.

زنه یه کت دامن شیک و رسمی تنشه.

جاستین بازمی و ویکی وج.

به اعضای لبخند زن هیئت مدیره ی نابود شده میپریم: "فکر کردم خبر مرگتون مردید."



بازینی میلیاردر به نرمی میگه: " راجع به ما زود قضاوت کردی. نزدیک بود اما ما تونستیم از دست افراد وحشتناک آقای داوولینگ فرار کنیم. تو که میدونی ما چطوریم، خانم اسمیت، همیشه یه راه خروج داریم." و یکی وج پوزخند میزنه: " از دیدن ما ناامید شدی؟" اون یکی از سیاستمدارای جناح راست بود. پدرم فکر میکرد اون محشره.

لبخند میزنم: " اصلا. حداقل اینجوری امیدوارم بتونم نظاره گر مرگتون باشم. این خط و اینم نشون که مرگتون خیلی آروم و وحشتناک خواهد بود."

جاستین و ویکی میخندن اما دکتر اویستین نه. با ناراحتی بهم نگاه میکنه، انگار که از این گروهی که مجبور به همراهیشون شده خجالت زده‌اس. جای تعجب اینجاست که، من واقعا احساس میکنم اون به خاطر اینکه مجبور شده با همچین تفاله‌هایی قرار بذاره ناراحته. دکی ترجیح میداد به روش خودش کارا رو پیش ببره، بدون اینکه به خاطر به دیوانه‌های قدرتی مثل جاستین بازینی و ویکی وج تکیه کنه. ما اون فردی واقع گراست. اون میدونه که گاهی اوقات باید برای پیشرفت روح خودش رو بفروشه. حاضره قیمتش رو بپردازه، متقاعد شده که خدا این خواسته رو ازش داره.

جاش میگه: " خوبه دوباره می‌بینمت، بکی."

جواب میدم: " من که نمیتونم همینو بهت بگم."

سربازی که زمانی سرپرست زندان من بود قیافه‌ای به خودش می‌گیره. " فراموش نکن که اون موقع من بودم که آزادت کردم. میتونستم تو رو هم به همراه بقیه زام هدا جزغاله کنم."

زادى
المهتدى





زیر لب میگم: "کاش همین کارو کرده بودی."

جاش آه میکشه. "گاهی اوقات انجام یه کار خوب برای کسی ارزش نداره."

دکتر اویستین میگه: "وقتشه برگردیم سر کارمون، آقایون. بیاید تمرکزمون رو از دست ندیم."

جاش میگه: "ترسی از این موضوع ندارم. من مثل یه شاهین تمرکز کردم."

جاستین موافقت میکنه. "مثل همه ی ما. پس به ما نقشت رو بگو، اویستین. نمیتونی اینجوری مارو بکشونی اینجا و بعد معلق رهامون کنی."

دکتر اویستین شونه بالا میندازه. "همونطور که بهتون گفتم، به کمک بی من میتونم پایگاه آقای داوولینگ رو پیدا کنم. خودم یه ایده داره که ممکنه کجا باشه، اما ما هیچوقت نمیتونستیم به خاطر شیشه ی شلسینگر-۱۰ ای که داشت اونو هدف بگیریم."

جاش سرتکون میده. "و الان اون دیگه شیشه رو نداره. آره، اینا رو گفتی. اما همینطور گفتم که یکی از یکی از بچه ها خواسته که مخفیش کنه. اگه دلقک پیداش کرده باشه یا بچه کاری که یکی گفته بود رو انجام نداده باشه چی؟"

دکتر اویستین شونه بالا میندازه. "اگر آقای داوولینگ اونو داشته باشه، سعی میکنیم اونو ازش بقاپیم. اگه شکست خوردیم، و به نظر بیاد که میخواد بازش کنه، عقب نشینی میکنیم."

یکی از افسرها میگه: "تعداد زیادی تلفات میدیم."

ویکی خرناس میکشه: "اوه، خواهش میکنم، هیچکس اینجا نگران اونا نیست."

افسر با عصبانیت میگه: "از طرف خودت صحبت کن. من به افرادم اهمیت میدم."

ویکی با لحنی شیرین میگه: "چه بد." و پشتشو به افسر عصبانی میکنه. "پس دختره مارو می‌بره به پایگاه دلقک. ما ارتش جهش یافته اش رو دنبال میکنیم و گیر میندازیم. بعدش چی؟"

دکتر اویستین جواب میده: "بستگی داره. اگه آلبرت شیشه اش رو پس گرفته باشه و بخواد مارو باهاش تهدید کنه، مجبور میشیم فرار کنیم و دوباره نقشه بریزیم. در غیر اینصورت میجنگیم و میکشیمش."



جاش میپرسه: "از اینکه میخوایم بکشیمش خوشحالی، علی‌رغم اینکه اون برادرته؟"

دکی میگه: "اگه موفق بشیم برای آلبرت سوگواری میکنم." نگاهی تاریک با مرد جغدی که به اندازه ی خودش صورتش گرفته است رد و بدل میکنن. "اما نمیتونیم بذاریم زنده بمونه. من حاضرم اونو قربانی کنم. راه دیگه ای نیست."

جاستین میگه: "مثل یه ماهی خونسردی." بعد نیشخند میزنه. "برای همینه که باهات احساس صمیمیت میکنم."

استاد ژانگ که برای اولین بار داره صحبت میکنه، میگه: "همینطور باید دنبال بچه ای که مخفیش کرده هم بگردیم. ما کاملاً با سیستم مغزی بچه ها آشنا نیستیم. حتی اگه بودیم هم، طبق گزارشا به نظر میاد این یکی کمی با بقیه فرق داره."

مرد جغدی سرتکون میده. "بله. هولی مولی نوع غیرطبیعی ایه. شاید نتیجه‌ی سوراخ توی سرش باشه، اما به نظر میاد که نسبت به بقیه شون بیشتر فردی عمل میکنه."

دکتر اویستین ادامه میده: "حتی اگه بچه اون کاری که بی خواسته رو هم انجام داده باشه، احتمالش هست که اگه فکر کنه ما داریم به جهش یافته ها غلبه میکنیم بخواد شیشه رو دوباره برداره. ممکنه محض احتیاط شیشه رو به آلبرت برگردونه تا بتونه جواب ما رو بده. ما باید دنبال بچه بگردیم و یا تهدیدش رو رفع کنیم و یا متقاعدش کنیم شیشه رو به ما بده."

جاستین اخم میکنه. "فکر میکنی اینکارو انجام بدی؟"

مرد جغدی میگه: "بچه ها به بکی به عنوان مادرشون نگاه میکنن. بدون قید و شرط اونو دوست دارن. هولی مولی به اون گوش میده. اگه بتونیم پیداش کنیم."

جاش می غره: "بچه های دیگه چی؟ هیولای عجیب غریب کوچولو داشتن مارو تو باترسی تیکه پاره میکردن. چی باعث شده فکر کنی این دفعه شانس بیشتری در مقابلشون داریم؟"



استاد ژانگ میگه: "اونا قبلا شمارو غافلگیر کردن. حالا که مردات میدونن باید انتظار چه چیزی رو داشته باشن، میتونن آماده باشن. همینطور بچه ها در موقعیت بدون دفاع تری قرار دارن. این اوضاع رو به طرز چشمگیری تغییر میده."

جاش میگه: "با این حال، من تا موقعی که کار مینی هیولاها رو با چشم خودم نبینم برای خودمون خیال پردازی نمیکنم."

مرد جغدی میگه: "یادتون باشه، ما اصلا نیازی به کشتن اونا نداریم. ما فقط نیاز داریم آلبرت رو پیدا کنیم. اگه بتونیم اونا رو از معادله حذف کنیم، بچه ها تحت کنترل ما قرار می گیرن. اون موقع فقط جهش یافته ها می مونن که باید باهاشون سروکله بزنید، و شک دارم که اگه رهبرشون حذف بشه طرفشون رو عوض میکنن."

جاش مشکوک شده. "واقعا فکر میکنید میتونید بچه ها رو کنترل کنید؟"

دکتر اویستین آروم میگه: "ما نمیتونیم. اما بی میتونه. اون مادرشونه. اونا به دنبال عشق و توجه خانواده شونن. اگه آلبرت این نقش رو پر نکنه، اونا تمام عشق و وفاداریشون رو به اون منتقل میکنن، و اونم میتونه بچه ها رو متقاعد کنه که مارو به عنوان خانواده ی بدلیشون قبول کنن."

جاستین با شک میپرسه: "بهش اعتماد داری که ازت اطاعت کنه؟"

مرد جغدی در حالی که لبخند طعنه آمیزی زده جواب میده: "اوه بله. بکی هرکاری که ما ازش بخوایم انجام میده، اون تحت تسلط مستقیم منه، برای همین نمیتونه منو نادیده بگیره."

جاستین بیشتر منو بررسی میکنه. میگه: "جالبه. شاید وقتی کارمون تموم شد برای چندتا کار خصوصی وقتش رو بگیرم. چندتا چیز خوب از دن دن طی شب و روزای طولانی ای که با هم گذروندیم یاد گرفتم. شاید تلاش کنم میراثش رو حفظ کنم."

همونطور که به میلیاردر پوزخندزن خیره شدم، دستاش رو به هم میکوبونه و با آگاهی از اختیاراتش رو به دیگران میگه: "بحث و صحبت دیگه کافیه. وقت رفتن به جنگه. بیاید این برنامه رو روی جاده به راه بندازیم!"



سيزده

می‌زنیم بیرون، چندصد سرباز، کلنر و فرشته، به همراه چندتا غیرنظامی که برای تاثیر خوب به ترکیب اضافه شدن.

سیارا به همراه دوقلوها عقب می‌مونه تا آتیش‌های خونه رو روشن نگه داره. سیان و آونیا از اینکه دارن این ماجرا رو از دست میدن در حد مرگ عصبانین. همونطور که داریم از دروازه‌ها خارج میشیم بهمون زل زدن. دکتر اویستین می‌ایسته تا چیزی بهشون بگه و وقتی دوباره حرکت میکنه قیافه شون دیگه اونقدرها هم ناراحت به نظر نمیرسه. حتما بهشون گفته که دارن اینجا کار مهمی انجام میدن، یا یه چیزی مثل این. دکی تو پیدا کردن کلمات درست برای آروم کردن کسی خیلی خوبه. بهترین کسیه که تا حالا دیدم.

با کمترین صدای ممکن تو خیابونا به راه می‌افتیم، ایستگاه وایت چپل مقصدمونه. همونطور که داریم حرکت میکنیم یه عالمه زامبی متوجه مون میشن و سه سمتمون میان تا با مغز زنده‌ها برای خودشون جشن بگیرن، علی‌رغم وجود پرتوهای خورشید از پناهگاه‌هاشون بیرون کشیده میشن. افراد ما به راحتی باهاشون کنار میان، فرشته‌ها با بیشتر حمله‌کننده‌ها گلاویز میشن و میکشنشون، سربازها هم کار اون چندتایی که از بین شبکه‌ی نامیرا و محافظانشون به داخل خزیدن رو تموم میکنن.





همونطور که جلو میریم مرد جغدی تستم میکنه، اطلاعاتی راجع به قرارگاه آقای داوولینگ، اینکه کجاست، ورودیش و لایه اش ازم میکشه بیرون. با اینکه چندین بار تابه حال اونجا بوده، همیشه چشماشو میبستن و توسط جهش یافته ها هدایت میشده، که قسمتی از راه اونو تو یه گاری میداختن که راهو تشخیص نده. وقتی من این اطلاعات رو فاش میکنم، اونم اونا رو با بقیه ی بازیکنان کلیدی در میون میذاره، و همونطور که راه میریم یه نقشه ی عجولانه با هم می ریزن.

هیچ چیز راجع به اینکه من باید بهش بچسبم نگفته. فکر کنم از دستش در رفته. اما منو که از دستش در نرفته. من نمیتونم از وسط این جمعیت فرار کنم، اما به دنبال فرصتم، منتظر لحظه ای مناسبم. در این بین، مثل یه توله سگ مطیع رفتار میکنم، امیدوارم که اگه تظاهر کنم که دارم داوولبانه باهاشون راه میام، مرد جغدی چیزی رو بهم تحمیل نکنه. جاستین بازینی و ویکی وج هم تو این سفر همراهمونن. از اینکه اونا هم بخشی از این مهمونی شکارن تعجب کردم. فکر میکردم خودشونو تو یه جای امن پنهان میکنن و از اونجا به بعدش رو از دوربین می بینن. شاید از زندگی غیرفعالشون خسته شدن و میخوان یه کم دستاشون رو کثیف کنن.

انسان ها مضطربن. از سمت اونا تو هوا تشنج موج میزنه که تقریبا مثل یه مه به نظر میرسه. اما هیچکس اونا رو مجبور نکرده بیان. اونا اینجان چون میخوان برای آینده ی هم نوعاشون بجنگن و قسمتی از نیرویی که ضربه ی قطعی رو وارد میکنه باشن، آقای داوولینگ رو شکست بدن و کنترل زندگی رو به زنده ها بگردونن.

دست کم این چیزیه که خودشون فکر میکنن. اگه میدونستن که دکتر اویستین قصد داره اونا رو دور بزنه مضطرب تر هم میشدن، که آقای داوولینگ در واقع بهترین امید انسانیت برای نجات یافتنه. اگه دکی اونو بکشه و منو مجبور کنه بچه ها رو تسلیم خواسته ی اون بکنم، اون به هولی مولی میگه که شیشه ی شلسینگر-۱۰ آدمکش رو بیاره، و اونو به کسانی تحویل بده که ازش به عنوان متحد یاد میکنن. اون هیچ وفاداری به این زنان و مردان شجاع نشون نمیده. اونا هم به همراه بقیه ی زنده ها میمیرن.

اون اگه بخواد میتونه بهشون کمک کنه، قبل از بازکردن در شیشه اونا رو تبدیل به جهش یافته بکنه. وقتی دلک کشته بشه اون دسترسی نامحدودی به تمام اسرار آقای داوولینگ پیدا میکنه. میتونه از این سربازا و کلنرها



ارتش جهش یافته های خودش رو بسازه، یه پاداش برای انسان هایی که بهش در رسیدن به هدفش کمک کردن.

اما اون اینکارو نمیکنه. اون میخواست انسانا رو از سر راه برداره. برداشت یه نسل کامل. هیچ کس باقی نمی‌مونه تا عادت های بدشون رو به بچه‌ها منتقل کنه.

وقتی به ایستگاه مترو میرسیم مردجغدی هنوزم داره منو سین جیم میکنه، و همونطور که فرشته های دکتر اویستین تحت فرمان استاد ژانگ، جلو میرن تا محوطه رو از وجود زنده شده ها تمیز کنن، هم داره از من اطلاعات میکشه. اونا سریع و بدون رحم کارشون رو انجام میدن، و طولی نمیکشه که انعکاس صدای ده ها زامبی بلند میشه.

انسان های زیادی میلرزن اما هیچکس فرار نمیکنه. جاش ماسوگلیا و جاستین بازینی افرادشون رو به خوبی انتخاب کردن. همه اینجان که تا ته ماجرا بچنگن.

بالاخره همه جا ساکت میشه. چندتا صدای ناله و فریاد در طی چند دقیقه بعدی که فرشته ها در حال تموم کردن کار ولگردان شنیده میشه. بعد استاد ژانگ ظاهر میشه. به نظر افسرده میرسه اما این چیز جدیدی نیست، قیافه ی همیشگیش اینجوریه.

ژانگ به دکتر اویستین گزارش میده: "محوطه مال ما شد. یه چندتایی جهش یافته هم در حال نگهداری بودن. سه تاشون رو کشتیم. اون یکی فرار کرد."

دکتر اویستین آه میکشه: "اینجوری میفهمن ما داریم میایم. باعث ناامیدیه اما به طرز وحشتناکی غیرمنتظره اس."

مرد جغدی میگه: "تونستی قبل از اینکه بکشیشون از جهش یافته ها سوالی بپرسی؟"

ژانگ میگه: "آره. یکیشون تایید کرد که دلفک برگشته به قرارگاهش. آقای داوولینگ با قلبی سنگین بعد از اینکه پیامت بهش رسیده برگشته. اونجا منتظر توهه."



مرد جغدی میگه: " و من همونطور که قول داده بودم اومدم."

جاستین میخنده. " فقط چندتا دوست ناخونده همراه خودت آوردی. وقتی بفهمه تو تمام این مدت داشتی سرش شیره میمالیدی خوشحال نمیشه. خوشحالم جای شما نیستم، آقایون. فکر میکنم این ثابت میکنه که ما باید در انتظاری جنگی پر از خون و خونریزی باشیم."

می‌پرسم: " داری میری؟"

" البته. فکر کردی من زندگی خودمو برای چنین قمار شانسی ای به خطر میندازم؟ نه، من علاقه ای به قربانی کردن خودم برای اهدافی والاتر ندارم. فقط تا اینجا اومدم که ناظر همه چیز باشم و بخشی از پیروزی آیندتون. انقدر تمرکزتون رو جلو گذاشته بودین که احتمالاً متوجهی عکاس رسمی من نشدید."

جاستین به عکاسی که روی سقف یه ماشین ایستاده و داره از ما عکس می‌گیره اشاره میکنه.

با خوشحالی میگه: " اون داره دنبالتون میکنه، از جاهای راضی کننده عکس میگیره. من بعدا عکسا رو نگاه میکنم و اونایی که برای حفظ آیندگان احتیاج دارم رو برمیدارم."

میپرسم: " خب، پس الان داری کجا میری؟ برمبگردی به محله ی باو؟"

میگه: " نه. من برمبگردم به مرکز فرماندهی ای که بعد از سقوط نیروگاه برق باترسی تو قرارگاه زد، کمی شامپاین میدم بالا و مبارزه رو زنده دنبال میکنم، یه عالمه از سربازام به کلاهدشون دوربین وصل شده."

نیشخند پرتمسخری میزنم. " یه فضول روی صندلی راحتی. وقتی دیدم داری باهامون میای فکر کردم تغییر کردی، که یه جفت خ*یه در آوردی."

خونسردانه میگه: " اوه من یه جفت خ*یه خیلی خوب دارم، اما احساس نمیکنم لازمه بذارمشون رو تخته گوشت."

همینطور که داره میگه، صدای وزوز هلیکوپتر کوچیکی از بالای سرمون میاد. نزدیک جایی که ایستادیم فرود میاد، درون یه دایره ای که سریع توسط سربازای بازینی پاک میشه.



پرغرور به سمت من دست تکون میده و میگه: " کالسکه ام منتظرمه."

ویکی در حالی که داره جلوی اون قدمی برمیداره با خوشحالی میگه: " باشکوهه. من هلیکوپترا رو تحسین میکنم."

جاستین گلوشو صاف میکنه. " گوش ندادی، عزیزم. من گفتم کالسکه ی من منتظره. نه ما."

ویکی جاخورده بهش زل میزنه. با جیغ جیغ میگه: " نمیخوای منو با خودت ببری؟"

جاستین در حالی که داره کوسه مانند ترین لبخند سیاستمدارانه اش رو تحویل ویکی میده میگه: " من بهت اینجا احتیاج دارم. تو باید چشم و گوش من رو زمین باشی. میخوام همراه بقیه باشی و مطمئن باشی که اونا طبق خواسته های ما پیش میرن."

ویکی فریاد دلخراشی میزنه: " اما اینجا قراره حموم خون به راه بیفته. بیشتر افرادی که میرن پایین زنده بیرون نمیان. منم مثل بقیهون آسیب پذیرم."

جاستین بی رحمانه میخنده. " پس باید دعا کنی شانس باهات یار باشه." لبخندش محو میشه. " تو خدمتی قابل ستودن در مقابل من داشتی، و من امیدوارم که این آخر جاده برای ما نباشه. اما من میخوام تو اینجا بمونی و دستورات منو به افرادم برسونی. این مهمه و من میدونم تو ناامیدم نمیکنی. تو هیچوقت از درخواست های من در گذشته سرپیچی نکردی. خودت که میدونی."

ویکی آب دهانش رو قورت میده. لب پایینیش میلرزه. اگه یه نژاد پرست بی عاطفه و هرزه نبود ممکن بود براش احساس تاسف کنم. بالاخره زیرنگاه مبارزه طلبانه ی جاستین میتونه لبخند ضعیفی بزنه و با صدای ضعیفی بگه: " البته که اگه تو میخوای، میمونم."

" عالیه." گونه ی ویکی رو میبوسه، باسنش رو نیشگونی میگیره و به سمت هلیکوپتر منتظر میره، مثل یه خدای جنگ احمق تاب میخوره، هرچند همینطورم هست.

صداش میکنم: " بازینی. اگه دیگه نبینمت، این اتفاق خیلی زود میفته."



چهچه میزنه: " این احساس، دختر هیولا، دوطرفه است." بعد به سمت هلیکوپتر میره، سوارش میشه و باهاش دور میشه، حتی زحمت یه اشاره به کسایی که پشت سر گذاشته هم به خودش نمیده.

مرد جغدی تو گوشم زمزمه میکنه: "روزهایی که برات باقی مونده انگشت شمارن."

با خرخر میگم: "خوبه. اگه برای از بین رفتن اونا لازم باشه کل نسل انسان ها هم از بین بره، حدس میزنم تقریبا مبادله ی قابل قبولی باشه."

لبخند کنایه آمیزی با مرد جغدی سهیم میشم. بعد جاش ماسوگلیا سوتی میزنه و رو به افراد جمع شده فریاد میزنه.

ما جلو میریم.





پهارده

ما همینطور جلو میریم تا یکی از تیما دیواری که من راجع بهش به مرد جغدی گفتم رو پیدا میکنه. به خوبی پنهان شده تا مثل یه دیوار معمولی به نظر برسه. اگه دنبالش نمیگشتی، هیچوقت متوجه اش نمیشدی.

دو تا مهندس دیوار رو برمیدارن تا تونل کوتاه و باریک پشتش رو نمایان کنن. جاش به جلو قدم برمیداره و به سمت من سرتکون میده تا بهش بییوندم. ما به تاریکی خیره میشم.

جاش غرولندکنان زیرلب میگه: "حتی از اون چیزی که تو بهمون گفتی هم کوچیکتر و تنگتره. و گفتی که مارپیچی از تونل ها مثل این هست؟"

"بله."

"خودت میتونی راهو به درونش پیدا کنی؟"

سرتکون میدم. "وقتی بچه ها داشتن منو از اینجا می بردن داخل خیلی توجه نکردم، اما آقای داوولینگ یه نقشه ی ذهنی از همه ی تونل ها داره و من اونا رو وقتی بهش وصل بودم تو ذهنم کپی کردم."

جاش با ناراحتی چونه اش رو میماله. "ما آسیب پذیر میشیم. تونل فقط چند متر ارتفاع داره، شاید از اون چیزی که من می بینم هم کمتر باشه. خیلیا مجبورن قوز کردن ازش داخل برن."

ریج مزه میپروونه: "باید برای اینکار کوتوله استخدام میکردی."

دکتر اویستین میپرسه: "فکر دیگه ای داری؟"

جاش آه میکشه: "نه. برای اینکار خیلی دیره. فقط دارم میگم قراره سخت باشه. یه احساس بدی راجع بهش دارم. شاید بتونیم یه گروه کوچیک به همراه بکی بفرستیم جلو تا قبل از اینکه دنبالشون کنیم مطمئن بشیم همه چیز امنه."



ژانگ سرزنشش میکنه: " ما وقتی برای این کارا نداریم. داولینگ میدونه ما داریم میایم. باید سریعا حمله کنیم، قبل از اینکه اون بتونه نیروهاش رو سازماندهی کنه. "

دکتر اویستین اضافه میکنه: " علاوه براون، شما در اینجا هم به همون اندازه آسیب پذیرید. ممکنه آلبرت رو سقف بالا سرمون مواد منفجره کار گذاشته باشه. ممکنه هر لحظه سقفو رو سرتون خراب کنه. "

جاش سریع به بالا نگاه میکنه. "اگه اینقدر عجیبه، ممکنه تو سقف ها و تونل ها شنود هم کار گذاشته باشه. "

دکی میگه: " شاید. فکر نمیکنم اون با خطر کردن برای کشتن من بیارتشون پایین-اون این دنیا رو به همراه من برای نقشه کشیدن و جنگیدن علیه ام جای جالب تری میدونه- اما اگه بیشتر از اون چیزی که تصور میکنم درمونده شده باشه . . . "

جاش فحشی میده و بعد خودش رو مجبور میکنه لبخند ضعیفی بزنه. " به جهنم. بیاید بریم جلو. راهو نشون بده، بکی. ما پشت سرتیم. "

داخل تونل شروع به حرکت میکنم، دکتر اویستین و مرد جغدی کنارمن، ساکاریس و ریچ هم درست پشت سرمون. مستقیم جلو میریم تا موقعی که به اولین شاخه میرسیم. می ایستم و بهشون زل میزنم، منتظرم تا خاطرات آقا داولینگ برام تداعی بشه.

مرد جغدی زمزمه میکنه: " مطمئن شو که داری از راه درست میری. سر این تقاطع و هرتقاطع دیگه ای. ما رو به بیراهه نکشون. "

به دروغ میگم: " حتی فکرشم از ذهنم نگذشته. " چون البته که گذشته. اما الان که مرد جغدی بهم دستور داده از راه درست برم، فرصت گم کردنشون تو تونل ها از دست میره. هرچند، همونطور که گفته بودم، هنوز بهم دستور نداده که نزدیکش بمونم، برای همین به این امید ناامیدانه ام میچسبم که یه جایی میتونم فرار کنم.

همونطور که نقشه تو ذهنم شکل میگیره، خودمو در حالی که دارم به سمت چپ میپیچم پیدا میکنم. سعی میکنم بجنم و به سمت راست بپیچم، تا اسیرکننده هام رو به گردشی سرزنده ببرم، اما مرد جغدی خیلی خوب کنترل من رو در دست گرفته.



شروع به حرکت میکنیم، یه ارتش پشت سرم، من در جلو در حال هدایت اونا، یه عروسک خیمه شب بازی در دستای مرد جغدی، رئیس پوشالی در عرشه ی کشتی خوب مقصد.





پانزده

به ارومی جلو میریم، حرکت میکنیم، سعی میکنیم با کشیدن خودمون بدنامون رو نازک کنیم، اونم تو فضایی که به سختی سه نفر میتونن توش پهلو به پهلو راه برن. اونا عرق کردن، ناله میکنن و میلرزن. انتظار نداشتن انقدر ترس از فضای بسته داشته باشن. جدا از چندتا باریکه ی نور، اینجا مثل معدن تاریکه. سربازا چراغ قوه دارن اما بهشون گفتن روشنشون نکنن، چون نمیخوایم جلب توجه کنیم.

علی‌رغم تلاش هامون برای پنهان کاری، همه میدونن تا موقعی که بهمون حمله بشه فقط بحث زمان مطرحه، و بالاخره موقعی که در عمق مارییچ فرو بریم و از خروجی دور بشیم حمله آغاز میشه.

حمله کننده هامون رو نمی‌بینم - اونا از آخر صف حمله رو شروع کردن - اما همونطور که انسان ها توسط جهش یافته ها یا بچه ها مورد تهاجم قرار می‌گیرن صدای فریادشون رو میشنوم. صدای تیراندازی پراکنده. فریاد بیشتر.

جاش می‌غرّه: "چه خبره؟" و یکی از سربازاش در حالی که داره جمعیت رو کنار میزنه جلو میاد تا گزارش بده.

سرباز با نفس نفس میگه: "از قسمتای کوچیکتر تونل بهمون حمله کردن. دارن هممون رو همزمان عقب میکشن. دارن قربانی هاشون رو به درون تاریکی میکشن."

جاش بهش میپره: "به همه بگو دسته به دسته بشن و پشت به پشت هم بایستن. اگه صدای قدم شنیدید یا چیزی دیدید شلیک کنید. اونایی که سرنیزه دارن باید حواسشون به پایین باشه، بچه ها از پایین میان."

حتی وقتی آروم تر از قبل شروع به جلو رفتن میکنیم صدای فریاد ها بیشتر میشه. نگاهی به عقب میندازم و می‌بینم که خون به هوا پاشیده میشه، به سقف میخوره و رو سر اونایی که هنوز زنده ان میچکه.

همونطور که دارم نگاه میکنم، سر و شونه های یه جهش یافته از سقف نمایان میشه. حتما اون بالا میله های عمودی هست، مثل دودکش. جهش یافته سر یه سرباز زن رو میگیره و میپچونه، و گردن زنه رو میشکونه. یه



سرباز دیگه میچرخه و شلیک میکنه، اما جهش یافته قبلا در حالی که به صورت هیستریک میخندید، عقب کشید.

ساکاریس پارس میکنه و من به جلوم نگاه میکنم. متوجه ی صفی از بچه ها میشم، که چشماشون قرمز شده. مرد جغدی دستور میگه: "اگه بهت حمله کردن- یا هرکسی سعی کرد بهت آسیب برسونه- از خودت دفاع کن. تا آخر بجنگ."

با ترشرویی میگم: "مگه همیشه اینکارو نمیکنم؟" اما مرد جغدی دیگه نیازی به نگران شدن نداره. با اینکه چند ثانیه بعد بچه ها به سمتمون هجوم میارن، از بین پاهای من و اونایی که بهم نزدیکن عبور میکنن، و سربازا و فرشته های پشت سرمون رو هدف می گیرن، چپ و راست با دندوناشون بقیه رو گاز می گیرن، و در سونامی کوچیک و سریعی ترس و درد رو گسترش میدن.







برای مدتی کشمکش میکنیم، سربازا بهترین تلاششون رو میکنن که حمله شون رو جواب بدن، روی بدن مرده ها و زخمی ها میخزن، و در حالی که ما بدون تغییر حرکتمون رو ادامه میدیم تلوتلوخوران من و مرد جغدی رو دنبال میکنن.

در وضعیتی گیج و منگ راه میرم، سعی میکنم فریاد ها رو نادیده بگیرم، و سرپیچ هایی که حس میکنم باید اینکارو بکنم تو مارپیچ میپیچم. مرد جغدی کنارم میمونه، برام زمزمه میکنه، منو تو خط نگه میداره، و به آرامی تحریکم میکنه ادامه بدم.

زمان از دستم در رفته. انگار که برای همیشه این پایین بودیم. بچه ها وقتی داشتن منو حمل میکردن نیم ساعته به پایگاه رسیدن، اما حتی با وجود وزن من روی دستاشون میتونستن با سرعتی منصفانه حرکت کنند، در حالی که ما سرعتمون مثل خزیدنی پرزجر و پر از خونه.

به راست میپیچم و میفتیم تو تونلی کوتاه که به یه غار منتهی میشه. بعد از اون محدوده ی تنگ مارپیچ خیلی وسیع به نظر میاد. سربازها قدرشناسانه واردش میشن، در مرکز غار جمع میشن و حلقه ای محافظانه تشکیل میدن.

استاد ژانگ غرولندکنان زیرلب میگه: "مثل یه تله میمونه." به چندتا چراغی که روی دیوارا نصب شدن و فضا رو کاملا روشن کردن چپ چپ نگاه میکنه.

جاش هم که نگران به نظر میرسه نفس نفس زنون میگه: "آره. اما ما به استراحت احتیاج داریم. افراد من باید دوباره گروهبندی بشن و خودشون رو سازماندهی کنن. میتونیم از این زمان برای گرفتن یه موجودی از سربازامون و اینکه چقدرشون رو از دست دادیم استفاده کنیم."

دکتر اویستین میگه: "این غیرضروریه. ما باید ادامه بدیم. هر توقمومون تو دستای اونا بازی داده میشه، نه ما."

جاش سیخ میشه. "شاید. اما این افراد اگه خیلی بهشون فشار بیاریم فرو میریزن. توی اون تونل ها جهنم راه افتاده بود. اونا مثل تو نامیرا نیستن. اونا فقط انسانن. به استراحت احتیاج دارن."



دکتر اویستین ناصبورانه خرناس میکشه، اما به درک جاش از افرادش اعتماد میکنه. چیز دیگه ای نمیگه، منتظر جاش میمونه تا خودش به حرف بیاد.

سربازها و کلنرها تو محدوده ی غار جمع شدن، و حلقه ی متراکمی دور ما تشکیل دادن.

جا برای همه هست، اما فقط عده ای داخل هستن، و اگه ما نیروهامون رو توی تونل ها از دست نمیدادیم اینطور نبود.

حمله کاهش پیدا میکنه. جهش یافته ها و بچه ها عقب میکشن. صدای خنده، فریاد و سوت های جهش یافته ها رو میشنویم که قصد دارن جونمون رو به لبمون برسونن، اما هیچ خبری ازشون نیست.

جاش خواستار گزارش میشه و افرادش سریعاً پاسخ میدن، و جراحات و تلفات رو لیست میکنن. از چیزی که از سرشون گذشته ترسیدن، اما عقب نکشیدن. اونا دوستا و هم رزمایشون رو از دست دادن، اما انتظار متفاوتی نداشتن. به خودشون چاشنی مثبت زدن. تسلیم نمیشن.

در حالی که انسان ها دارن سعی میکنن دوباره آرایش نظامیشون رو مستقر کنن دکتر اویستین فرشته هاش رو احضار میکنه. به آرومی میگه: "وقتی دوباره شروع به حرکت کردیم میخوام همتون جلوی ما باشید. ایندفعه نمیتونیم آروم حرکت کنیم. اگه انسان ها نمیتونن به سرعت ما برسن، اونا رو پشت سر میزاریم و جنگ نهایی رو به تنهایی میجنگیم."

یکی میپرسه: "منو یکی از اونا حساب میکنی یا یکی از خودتون؟" و من متوجه ی ریلی که داره پشت سر فرشته ها نیشخند میزنه میشم.

دکتر اویستین با خونسردی رو به سرباز سابق که به ما کمک کرد تبدیل به نیروهایی جنگنده بشیم که بشه روشون حساب کرد میگه: "یکی از اونا." بعد، همونطور که ریلی با اضطراب پلک میزنه، دکی لبخندی میزنه. "منو ببخش. من نمیتونم با فرصت دست انداختنت مقابله کنم. حتی در تاریک ترین لحظاتمون هم، ما باید کمی شوخی و مزه تو کارمون به کار ببریم. البته که تو به ما تعلق داری دوست من. اما تو باید پایه پای ما بیای. ما نمیتونیم کمکی بهت بکنیم."



ریلی با آرامش خاطر میگه: "مشکلی نیست، دکی. من خودم میخوام اونجا باشم. اگه دنیا رو هم بهم بدن این فرصت رو از دست نمیدم، نه بعد از اون همه مدتی که با شما گذروندم."

کارل با اطمینان میگه: "من ازت مواظبت میکنم و مطمئن میشم که به سلامت به پیش سیارا برمیگردی. مثل اون موقع هایی میشه که با خودمون می بردیمت تمرین، وقتی که به یه خوک آزمایشی زنده برای تحریک کردن زنده شده ها احتیاج داشتیم."

ریلی به خشکی میگه: "خیالم راحت شد. اما اگه ناراحت نمیشی ترجیح میدم. . ."

کلمات بعدیش در غرشی طولانی و وحشتناک غرق میشن. در حالی که همه با دستپاچگی به اینور و اونور نگاه میکنند تمام صداها ی غار ساکت میشه.

جاس پارس میکنه: "این دیگه چی بود؟ جهش یافته ها؟ بچه ها؟"

مرد جغدی در حالی که کاملا نگران به نظر میرسه، محزون میگه: "نه. بدتر از اون، و غیرمنتظره تر."

همونطور که جاش بهش خیره میشه، مرد جغدی اشاره ای میکنه. ما میچرخیم، و متوجه ی گروهی از مردم میشه که از تونل های اطراف غار، به درون غار میخزن. ورودی ها مسدود میشه، برای همین مثل قسمتی از دیوار به نظر میرسن. اما الان که سدشون از بین رفته متوجه ی گروهی شرور و تشنه به خون میشم که دارن به داخل میان. اما، همونطور که مرد جغدی میگه، اونا جهش یافته یا بچه هایی نیستن که ما فکر میکردیم این پایین باید انتظار رویارویی باهاشون رو داشته باشیم.

اونا زامبی اند.



شانزده

خیلی از آخرین باری که به مردگان متحرک به عنوان تهدید نگاه کردم گذشته. وقتی فقط خودم یا به همراه بازیافت شده های دیگه بودم، فقط برامون سرخر محسوب میشدن. وقتی با انسان های زنده مسافرت میکردم باید مراقبشون میبودم، اما حتی اون موقع هم راحت میشد از شرشون خلاص شد. اونا به اندازه ی ماهایی که مغزمون کار میکنه، فرز، سریع یا باهوش نیستن. کم کم داشتن برام عادی میشدن.

اما این پایین خیلی تهدید آمیز ترن. ما اینجا گیر افتادیم، بوی صدها مغز تازه زامبی ها رو به اینجا میکشونه. جایی برای فرار نیست، همیشه جلوشون رو گرفت، فضای کافی برای جاخالی دادن از دستشون نیست. سلاح ها و خبرگی ما محدودن. سربازایی که لبه وایسادن نمیتونن حملهشون رو دفع کنن. خیلیا وقتی به دست گروه نامیرا می افتن تبدیل میشن و پشت به دوستان و متحدانشون میکنن و به هرج و مرج اضافه میشن.

جاش و بقیه ی فرمانده ها دستوراتی رو فریاد میزنن. افرادشون بهترین سعی و تلاششون رو انجام میدن تا ازشون اطاعت کنن، اما تعداد جسدها مدام داره بیشتر میشه و کاملا مشخصه که تو دردسر افتادیم. بعضی از سربازها سعی میکنن فرار کنن و گروهشون متلاشی میشه.

همونطور که زامبی ها دارن زنده ها رو تیکه پاره میکنن، جهش یافته ها و بچه ها از پشت سرشون وارد میشن، برتری هر بخش رو به دست می گیرن، به فضاهای خالی ای که زامبی ها درست کردن میرن، جیب های سربازا و کلنرها رو خالی میکنن، و وحشیانه و موثر کارشون رو تموم میکنن.

بیشتر فرشته ها برای کمک به انسان ها راهی میشن. دکتر اوپستین و استاد ژانگ سعی میکنن با فریاد اونا رو برگردونن، تا ما رو کنار هم نگه دارن، اما به اندازه ی جهنم این جا سروصدا هست و صداهاشون تو فریاد های دیوانه وار گم میشه.



ویکی وج نزدیک مردجندی ایستاده، بدنش منقبض شده، گریه میکنه و دستاش رو به هم پیچونده. حتما جاستین از هدست ویکی چیزی بهش پارس کرده، چون سرش رو بالا میاره و با ناله شروع به شرح چیزایی که شاهدشونه میکنه.

گروهی که من بخشی ازشم توسط سربازهایی که دورمون رو گرفتن محافظت میشه. ریج ناامید به نظر میرسه. روی پنجه ایستاده و سعی میکنه از رو سر انسان ها اونورو ببینه، به دنبال کسی برای جنگیدن باهاش میگردد. زیرلب غرولند میکنه: "بجنبید. بجنبید!"

کارل آماده میشه تا از روی بقیه بپره و به کمک سربازهای وسط جنگ بره.

اشتات متوقفش میکنه. "نه. دکتر اویستین بهمون گفت بمونیم."

فریاد میزنه: "اما نمیشه که همینجوری وایسیم و هیچ کاری نکنیم."

شین در حالی که خونسردیش رو حفظ کرده میگه: "به زودی خیلی کارا باید بکنیم. عجله نکن. اونا به سمت ما هم میان. لازم نیست خیلی صبرکنی."

زامبی های بیشتری به داخل غار هجوم میارن. جهش یافته ها اونا رو از یکی از ایستگاه های متروی زیرزمینی جمع کردن، و شاید هم برای چنین روزی اونا رو جایی نگه داشته بودن.

تازه رسیده ها خودشون رو به داخل اوضاع وحشتناک و خون آلود میندازن، بقیه رو گاز می گیرن، چشماشون رو در میارن، زبونا رو بیرون میکشن، از جمجمه ها مغزشون رو بیرون میکشن. خیلی از آخرین باری که تونستن اینجوری جشن بگیرن میگدره. دارن بیشترین استفاده رو ازش می برن.

استاد ژانگ میگه: "باید ادامه بدیم."

جاش پارس میکنه: "و افراد منو پشت سر بذاریم؟"



ژانگ شونه بالا میندازه. "کار اونا تموم شده اس. اونا در این راه خدمت خودشون رو کردن، اما برای مدت زیادی ارزشمند باقی میمونن. اگه الان بریم، اونا میتونن برای ما زمانی ارزشمند بخرن. اگه بمونم، هیچی گیرمون نمیاد و فداکاری اونا برای هیچی میشه."

چشم های جاش وحشی شدن. چندین بار آب دهنشون رو قورت میده و سعی میکنه فکرش رو جمع و جور کنه.

ویکی وج با ناله میگه: "جاستین میگه ما باید کاری رو انجام بدیم که دکتر اویستین بهمون میگه. میگه که موفقیت این ماموریت از هرچیزی مهم تره. تلفات قابل قبولن. اون . . ." متوقف میشه، شکلکی درمیاره و بعد چیزی که میلیارد غایب بهش میگه رو تکرار میکنه. "میگه که دست از رفتار کردن مثل یه بچه بردارید. شما میدونید باید چیکار کنید، پس انجامش بدید."

جاش غرغر میکنه: "گفتنش برای اون راحتیه. خون مردا و زنای خوب روی دستاش نیست." بعد آه میکشه و به دنبال راهنمایی به دکی نگاه میکنه.

دکتر اویستین به سادگی میگه: "از این سمت." و ما شروع به حرکت میکنیم، یه گروه کوچک از ما، بعضی از فرشته هاش، استاد ژانگ، مردجعدی، ریج و ساکاریس، جاش و ریلی، ویکی وج، یه گروه از سربازا و چندتا کلنر، نیروهامون رو پشت سرمیذاریم تا وحشیانه در دست زامبی های غارتگر هلاک بشن.



۶۶۶

با عجله تو تونل ها حرکت میکنیم، حالا که جزئی از گروه بزرگی که بهشون حمله شده نیستیم سریع تر میتونیم حرکت کنیم.

همونطور که داریم میدویم جاش درباره ی تاکتیکها با دکتر اویستین و استاد ژانگ صحبت میکنه. فکر نمیکنه تا موقعی که بتونیم به آقای داوولینگ برسیم تعداد کافی از ما برای رسیدن به پیروزی مونده باشه.

جاش با نفس نفس میگه: " دور و اطراف اونو بهترین افرادش گرفتن. شاید از یه ارتش دیگه زامبی ها به عنوان سپر استفاده میکنه. چطور وقتی فقط چند جین از ما مونده میخوایم به داخلشون نفوذ کنیم؟"

دکتر اویستین میگه: " فکر نمیکنم ما با چنین مشکلی روبرو باشیم. این شخصیه. آلبرت میخواد با ما با دست باز و با افراد برابر روبرو شه. اون میدونه که لحظه ی تعیین سرنوشت فرارسیده. تو طبیعتش نیست که بخواد برای دورزدن سرنوشت چنین کار عجیبی درمقابل ما بکنه."

جاش با افسردگی میگه: " ای کاش منم با تو توی این باورت سهیم بودم."

دکتر اویستین لبخند باریکی میزنه. " بهم اعتماد کن. من برادر خودم رو میشناسم. اون میخواد ما رو شکست بده، اما به روش خودش، با شرایط خودش."

جاش سرش رو تکیه میده و شروع به پرسیدن سوالی دیگه میکنه. سوالش توسط مرد جغدی که یهو وایسمیسته و یه دستش رو بالا میاره قطع میشه.

استاد ژانگ میرسه: " چی شده؟" در کنار موجود عجیب غریب و قدبلند می ایسته.

مرد جغدی زمزمه میکنه: " فکر کردم یه . . . "

ریچ پوزخند میزنه: " یه شیرینی تارت دیدی؟"



مرد جغدی با لحنی جدی میگه: "نه. یه بچه با یه سوراخ تو سرش."

جهش یافته ای از داخل یه برآمدگی مخفی درون سقف پایین میفته و خودشو به سمت یکی از سربازا پرت میکنه. اشتات نزدیکشه. با یه حرکت کاراته با پاهاش گلوی جهش یافته رو می بره و جهش یافته در حالی که داره تو خون خودش خفه میشه رو زمین میفته. حرکت یا صدای دیگه ای بعدش دیده یا شنیده نمیشه. بعد من متوجه ی بچه ای میشم که از یه گوشه داره یواشکی مارو نگاه میکنه. بدون اشتباه میتونم بگم یه سوراخ تو سرش هست.

زمزمه میکنم: "هولی مولی."

صورت بچه روشن میشه و قدم به جلو برمیداره. یه سرباز تفنگش رو بلند میکنه.

مرد جغدی آروم ولی محکم میگه: "ولش کن." قدی به سمت بچه برمیداره. ساکاریس هم باهاش جلو میره.

هولی مولی با صدای جیغ مانندش میگه: "هاپوی گنده مامانی. هاپ هاپ."

لبخند لرزانی میزنم: "مراقب باش. این هاپو گاز میگیره."

"هولی مولی هم گاز میگیره." بچه میخنده و دندونای نیش کوچیکشو نشون میده.

مرد جغدی شروع به گفتن چیزی بهم میکنه. "بهش بگو..."

قبل از اینکه مرد جغدی بتونه فرمانش رو تموم کنه فریاد میزنم: "فرار کن، هولی مولی. فرار کن!"

مرد جغدی می غره: "نه! بهش بگو برگرده!"

لب هام فورا شروع به حرکت میکنه. شروع به گفتن "برگرد" میکنم اما با اطمینان خاطر می بینم که دیگه دیر شده. بچه همون لحظه ای که فریاد کشیدم ازم اطاعت کرد و مثل یه خرگوش ترسیده فرار کرد.



مرد جغدی نفرینی میکنه و با عجله به دنبال بچه ی فراری میدوئه. بقیه هم دنبالش میکنن و منم به همراشون کشیده میشه. به خاطر این سرکشیم برای خودم لبخند میزنم، امیدوارم اونقدری باشه که نقشه هاشون رو نقشه بر آب کنه، اما میدونم که امیدم خیلی کوچیکه. کوچیک تر از امید یه قطعه یخ تو جهنم.





هولیه

هولی مولی نمیتونه کامل ما رو از سر خودش باز کنه. بچه توی تونل ها اینور و اونور میره، اما در محدوده ی دید ما هست. گاهی اوقات حتی موقعی که وایمیسته تا قسمتی تیره و بیرون زده از سنگ یا چیز دیگه ای رو بررسی کنه نزدیکش میشیم.

فکر میکنم که به بازی مون گرفته. من میدونم که بچه ها چقدر سریع میتونن بدونند، و این تونل ها مکان بازیشونه. هولی مولی اگه واقعا میخواست ما گمش کنیم میتونست در عرض چندثانیه ناپدید شه. یه احساسی بهم میگه داریم قدم به داخل یه تله ی دیگه میزاریم.

به سهیم شدن این سوءظنم با مردجغدی فکر میکنم، اما چرا خودم رو به زحمت بندازم؟ به جز دوستانم، من به هیچکس دیگه ای تو این جمعیت اهمیت نمیدم. بذار اگه قراره بچه اونا رو به سمت یه گودال پر از سیخ هدایت کنه همینطور بشه. اگه اینجوری بشه احتمالاً به صلاح همه است. خوب و سریع همشون رو از سر راه کنار میزنه. البته منم میمیرم، اما مشکلی باهاش ندارم، نه اگه بتونم دکی و افرادش رو با خودم پایین بکشم.

حمله های متفرقه ای از جهش یافته ها یا زامبی های ولگرد بهمون میشه، اما چیزی نیست که مثل اون حمله ای که توی غار بهمون شد نگرانمون کنه. بیشتر دشمنامون دور سربازهای به فنارفته جمع شدن، یا پیش آقای داولینگن، در انتظار ما.

انتظار دارم هولی مولی ما رو به پایگاه دلک راهنمایی کنه، شاید حتی اتاق های خصوصیش. فکر میکنم که این از اون جاهاییه که شوهر دیوونه ام میخواد این ماجرا رو پایان بده. اما در عوض ما از مسیری که به مرکز مجتمع میرسه تغییر جهت میدیم، و داخل مجموعه ای از تونل ها میفتیم که برای من جدیدن.

بقیه نگرانن. فکر میکنن که بچه داره ما رو به وسط ناکجاآباد می بره.

مرد جغدی میگه: "شاید میخواد از بکی محافظت کنه و اونو از مناطق خطرناک دور کنه."



استاد ژانگ میپرسه: " باید این تعقیبو ول کنیم و روی پیدا کردن آلبرت تمرکز کنیم؟"

دکتر اویستین بهشون میپره: " نه. بچه میدونه شیشه کجاست. اگه بتونیم اونو ارزش بگیریم، هرچیز دیگه ای غیرضروریه. ما تا موقعی که اونو بگیریم یا بچه مارو گم کنه این تعقیب رو ادامه میدیم."

دکی هیجان زده اس. پیروزی رو احساس کرده. مردجغدی به اندازه ی همیشه مرموز به نظر میرسه. سخت میشه گفت داره به چی فکر میکنه. ریج داره اروم به جوکی که خودش برای خودش تعریف کرده میخنده و به نوک تبری که از یه سمتش آویزون شده ضربه میزنه. همه مضطرب به نظر میرسن، حتی استاد ژانگ همیشه خونسرد.

یه پیچ دیگه رو می‌پیچیم و متوجه ی هولی مولی میشیم که منتظرمنه. بچه یه انگشتش رو روی لب هاش میزاره و صدای هیس در میاره. بعد شروع به جلو خزیدن میکنه.

دکتر اویستین با عجله دنبال بچه روون میشه. مرد جغدی بهش میرسه تا متوقفش کنه. زمزمه میکنه: "این موقعیت غیرمعموله. مطمئنی میخوای جلو بری؟"

دکتر اویستین جواب میده: " مگه انتخاب دیگه ای هم داریم؟"

مرد جغدی میگه: " همیشه انتخاب دیگه ای هست."

دکتر جواب میده: " نه. در این وضعیت نیست."

ما کمی دیگه هولی مولی رو دنبال میکنیم، دیگه به دنبال گرفتنش نیستیم، آروم راه میریم و میزاریم بچه ما رو هدایت کنه. افراد سلاح هاشون رو آماده کرده، دارن خون یا خاکی که روی پیشونی و گونه هاشونه پاک میکنن، و آماده ی جنگ میشن.

بالاخره به یه در میرسیم. متوجه ی آیور میشم که با علاقه داره جلو میره، موقعی که یه جور قفل جدید می‌بینه محسور میشه. اما هولی مولی میپرسه، دستگیره ی درو میگیره و پایین میکشتش، و همونطور که در باز میشه باهش تاب میخوره، و آیور می‌بینه که هیچ قفلی در کار نیست. ناامید عقب میکشه، در همین حال بچه خنده



ای میکنه و وارد اتاق بزرگی میشه. همونطور که وارد میشیم، می بینم که دیوارا با خون و مدفوع نقاشی شدن، و با حلقه های دل و روده و دست و پا تزئین شدن، علامت دکوراسیون داخلی آقای داوولینگ روانی.

و اونجا، وسط اتاق، دلک ديوونه ایستاده. روی یه میز خم شده، داره یه گوشه از یه نقشه رو میجو، و توسط جهش یافته ها و بچه ها محاصره شده. کینسلو کنار اربابش، به یه قسمت نقشه اشاره میکنه، و داره سر چیزی با دوستای جهش یافته اش بحث میکنه. کلودیا، همون دختری که مرد جعدی تو میخونه گذاشت فرار کنه، هم باهاشونه، هرچند چیز زیادی نمیگه.

وقتی ما وارد میشیم هیچکس متوجه مون نمیشه. فکر میکنیم این یه دامه، اما به نظر میرسه که انتظار اومدنمون رو نمیکشیدن. گیج شدم و میتونم بگم دکتر اویستین هم همینطوره. شاید دشمنامون فقط دارن تظاهر میکنن که از ورود ما آگاه نیستن، تا ما رو به داخل احساسی کاذبانه از امنیت بکشونن.

مدام منتظرم زمین زیرپامون دهن باز کنه یا تورهایی از بالا سرمون رومون بیفته، اما هیچ اتفاقی نمیفته. جهش یافته ها جوری که انگار ما اونجا نیستیم به بحثشون ادامه میدن، و ما اونا رو با دیرباوری نگاه میکنیم، هیچ کس نمیخواد اولین نفری باشه که این طلسم عجیب و غریب رو میشکونه.

هولی مولی به سمت آقای داوولینگ میپره و میپره پشتش. دلک با حواس پرتی بچه رو نوازش میکنه و به جویدنش ادامه میده.

هولی مولی میگه: "بابایی."

آقای داوولینگ نادیده میگیرتش.

هولی مولی دوباره میگه: "بابایی."

کینسلو با لحنی که به طرز عجیبی خشکه میگه: "الان نه. بابایی سرش شلوغه. بعدا باهات بازی میکنه."

هولی مولی میگه: "اما من مامانی رو آوردم تا اونو ببینه." و جهش یافته ساکت میشه.

کینسلو نیمه چرخی به سمت بچه خوشحال میزنه تا نگاهش کنه. "چی؟"

زافي
المهني





بچه میگه: " هولی مولی مامانی رو آورد." از پشت آقای داولینگ پایین میپره تا به ما اشاره کنه.

کینسلو بقیه ی چرخش رو هم میزنه، به همراه بقیه ی جهش یافته ها. بچه ها هم با اون سبک همگام و ترسناک، همه با هم میچرخن. آقای داولینگ آخرین نفریه که نگاهمون میکنه، بی میل نقشه رو رها میکنه، چند تا تیکه اش رو به بیرون تف میکنه، و بعد میچرخه تا لبخند دیوانه واری به من بزنه.

جهش یافته ها و بچه ها به ما خیره میشن. ما هم متقابلا بهشون خیره میشم. هیچ کس چیزی نمیگه. تقریبا همیشه احساس شوکی که همه رو در برگرفته لمس کرد.

بعد هولی مولی فریاد میزنه: " مامانی. بابا. روی همو ببوسید و آشتی کنید."





نوزده

کینسلو قاه قاه میخنده. " روی همو ببوسید و آشتی کنید. این دیگه خیلی خوب بود."

آقای داوولینگ داخل سرم زمزمه میکنه: " سلام، محبوب من." نوکرش رو نادیده میگیره، صدای آروم و تلپاتیکش در تناقض با چشمای چرخون و لب های عقب رفته شه. " خوشحالم که دوباره می بینمت، حتی اگه شرایطمون خیلی از ایده آل فاصله داره."

زیرلب میگم: " سلام شوهر. بابت خراب کردن شب عروسی معذرت."

دلک خنده ی هیستریکی میکنه و بلند بلند دست میزنه.

دکتر اویستین میگه: " آلبرت." قدمی به جلو برمیداره و آقای داوولینگ دست از کف زدن برمیداره. " لازم نیست این ماجرا اینطوری تموم شه. بذار به یه توافق برسیم. لازم نیست امروز هیچ خونی ریخته بشه."

آقای داوولینگ میپرسه: " این چرا دنبال توافقه ؟ (صدای کلماتش فقط تو سر من میاد) مگه شیشه رو بهش ندادی؟"

قبل از اینکه بتونم جواب بدم مرد جغدی تو گوشم زمزمه میکنه: " هیچی باهش در میون نذار." فکر نمیکنم بتونه گفت وگویی من با آقای داوولینگ رو بشنوه، اما میتونه ببینه که ما در ارتباطیم. نمیخواه من بازی رو لو بدم.

دلک وقتی جواب سوالش رو نمیدم سرشو کج میکنه و به من زل میزنه. "ذهنت مال خودت نیست. زکری دستکاریش کرده. حالا میفهمم برای چی بهم حمله کرده. دست خودت نبود. من میبخشمت."

در مقابل این حرفش لبخند گرمی میزنم و رو به مرد جغدی میکنم. "بذار باهش صحبت کنم. خواهش میکنم. هیچ چیزی راجع به شیشه بهش نمیگم."

مرد جغدی نگاهی با دکتر اویستین که آروم سرتکون میده رد و بدل میکنه.



مرد جغدی میگه: " بسیار خب. اما حق نداری چیزی راجع به ماموریت ما یا اینکه چه اتفاقی برای نمونه ی شلسینگر-۱۰ افتاده بهش بگی."

رو به مرد جغدی میکنم و افکارم رو به روش باز میکنم. دوباره میگم: " معذرت میخوام. (اما این دفعه بدون اینکه لب هام تکون بخوره) چیزی نبود که من برنامه اش رو داشتم. میدونم چه قدر حاضر بودی خودت رو قربانی من کنی. قصد نداشتم قبل از اینکه بهت فرصتی برای اثبات خودت بدم بهت خیانت کنم."

مرد جغدی در حالی که جهش یافته هاش به ما چشم غره میرن و آروم می‌غرنا آه میکشه. "شاید این به صلاحمون بوده. فکر نمیکنم میتونستم تو رو خوشحال کنم. سرنوشت بر علیه ما بود. زمان، زمان ما نبود. ولی شاید بتونه باشه، با توجه به اینکه امروز چقدر اوضاع تغییر کرده."

با صداقت بهش میگم: " شک دارم. خیلی اتفاق ها افتاده. علاوه بر اون، تو چطور میتونی به من اعتماد کنی؟ تو که نمیدونی مرد جغدی ممکنه چه کارهای دیگه ای با مغز من کرده باشه. حتی خودمم نمیدونم."

آقای داوولینگ به تلخی میگه: " زکری کوچولوی باهوش. خیلی خوب آموزشش دادم."

دلک چرخ سریعی میزنه، که باعث میشه همه شوکه بشن، بعد ذهنشو رو به بقیه دنباله‌رو هاش باز میکنه، از جمله کینسلو، که به کلماتش برای کسانی که با اون پیوندی ندارن، صدا میده.

" تو خیلی خوب تونستی منو پیدا کنی، اویستین. فکر نمی‌کردم بتونی رد منو تا اتاق جنگم بزنی. میخواستم بعدا تو اتاق های شخصی خودم باهات روبرو شم، وقتی تو رو از دنباله روها و امیدها جدا کردم."

دکتر اویستین در حالی که قدم دیگه ای به سمت برادر بیگانه و دیوونه اش برمیداره میگه: " لازم نیست اینجا یه اتاق جنگ باشه. میتونه اتاقی برای صلح باشه. بیا به کمک هم پل هایی بسازیم، چیزایی که نابود کردیم رو دوباره آباد کنیم، دوباره با هم کار کنیم، درست مثل گذشته."

آقای داوولینگ با ناراحتی با ما مخابره میکنه: " اون چیزا نمیتونن برگردن." و کینسلو هم به جای اون بلند تکرارش میکنه.



دکتر اویستین میگه: "من راجع به برگردوندن صحبت نمیکنم. من میخوام با تو و زکری در کنارم به جلو حرکت کنم، تا به دنیای جدید بسازم. ما سه تا میتونیم معمارهای آینده باشیم. ما تا اینجا رو تونستیم جدا از هم بیایم. بیا بقیه‌ی راه رو دست تو دست هم بریم."

آقای داوولینگ از طریق کینسلو میگه: "ای کاش میتونستیم. اما من و تو به دنبال چیزهای متفاوتی هستیم." دکتر اویستین پافشاری میکنه: "لازم نیست اینطور باشیم. زکری و من روی مغز نابود شده‌ی تو کار میکنیم و سعی میکنیم درستش کنیم. به ما اعتماد کن، آلبرت. باهامون کار کن. من برادرتم، زکری پسرته، و علی‌رغم تمام چیزایی که گذروندیم، ما هیچوقت دست از دوست داشتن تو برنداشتیم. بذار کمکت کنیم، تا بتونیم دوباره تبدیل به یه خانواده بشیم."

آقای داوولینگ کانال‌های وی شکل روی گونه اش رو میماله. کینسلو عجیب و پرخاشگرانه به اربابش نگاه میکنه. جهش یافته به داس برداشته. فکر کنم اگه دلک طرف دکتر اویستین رو بگیره با اون سر اربابش رو بزنه. آقای داوولینگ در حالی که به وحشی‌های کوچولوش نگاه میکنه، از بچه‌ها میپرسه: "شما چی فکر میکنید، بچه‌ها؟ میخواید من ببوسمش و آشتی کنیم؟" بچه‌ها همه با هم میپرسن: "با مامانی خوشمزه؟"

دلک میخنده. "نه احمقا. با اویستین."

بچه‌ها پوچ نگاهش میکنن. اونا به دکی یا هیچکس دیگه ای اهمیت نمیدن. این سوال هیچ معنی ای براشون نداره.

آقای داوولینگ در حالی که دوباره رو به برادرش کرده از طریق کینسلو میگه: "اگه من حمایت مردم رو به تو بدم، تو در عوض چی میتونی به من بدی؟"

دکتر در حالی که قدم دیگه ای به جلو برمیداره مشتاقانه میپرسه: "چی میخوای؟" تقریباً دیگه فاصله‌ی قابل لمسی با دلک داره. آقای داوولینگ نگاهی به کینسلو میندازه و فکر مخفیانه ای رو باهاش در میون میذاره.



کینسلو با خشنودی میگه: " تو شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ اش رو برمیگردونی؟"

دکتر اویستین میگه: " نمیتومن. من نمیدونم که اون کجا... "

دکی متوقف میشه، صورتش آویزون میشه، فهمیده رودست خورده.

آقای داولینگ فریاد میزنه: " من خیلی بهش فکر کردم. " خنده اش داخل سرهای ما طنین انداز میشه. "اون ندارتش. شیشه گم شده. " بعد، همونطور که دکتر اویستین داره بال بال میزنه، آقای داولینگ سرش رو به عقب میندازه، امرانه رو به دنباله روهاش دست تکون میده و از طریق تلیپاتی جیغ میکشه: " بچه ها. . . حمله!"





بیست

همونطور که جهش یافته ها و بچه ها به جلو هجوم میارن، آقای داوولینگ خودش رو به سمت دکتر اویستین پرتاب میکنه. برادرا روی زمین میفتن، در حالی که دارن به هم مشت میندازن و همدیگه رو تیکه پاره میکنن.

وقتی کینسلو حرکت میکنه تا به اربابش کمک کنه شین به سمتش حرکت میکنه. کینسلو متوجهی تهدید میشه و داسش رو تاب میده. شین از زیر تیغه اش جاخالی میده و پاش رو به شیکم جهش یافته میکوبونه. کینسلو با فریادی بلند به عقب پرتاب میشه.

جاش ماسوگلیا و ریلی اندک انسانایی که تونستن تا اینجا بیان رو رهبری میکنن، سرشون فریاد میکشن که با دقت نشونه گیری کنن، وحشیانه شلیک نکنن، و هدف بگیرن.

استاد ژانگ جلو میره، بیشتر فرشته هاش پشت سرش افتادن. همونطور که جهش یافته ها حمله میکنن، انگار که براش مثل یه مگش باشن میزننشون کنار، خیلی کم به خودش زحمت میده، یه ماشین کشتار بی رحم و وحشتناک.

اشتات شین رو دنبال میکنه و چندتا حرکت کاراته ای به سمت کینسلو پرت میکنه، و اونو از پا درمیاره، نمیدونه از کجا خورده. ادامه بده دختر!

ویکی وج به تفسیر اوضاع ادامه میده، به جاستین بازینی راجع به جنگ میگه، به تصاویری که اون از کلاه اندک سربازایی که براش موندن، زیرنویس اضافه میکنه. عین میت سفید شده، و هروقت یکی نزدیکش میشه میلرزه، اما عقب نمیکشه.

کارل مثل یه خرگوش مصنوعی اینور و اونور اتاق میپره. این تخصصشه. از ناکجاآباد رو سر دشمناش فرو میاد، میندازنشون کنار، گروه هاشون رو به هم می‌ریزه، و باعث گیجیشون میشه.



بچه ها به سمت من هجوم میارن. مطمئن نیستم میخوان بغلم کنن یا یه لقمه ی چیم کنن. قبل از اینکه بتونم بفهمم، هولی مولی خودش رو بین ما میندازه و رو بهشون میتوبه: "مامانی."

بچه ها فوراً متوقف میشن و من به یاد قدرت مبارزشون در تالار عروسیم میفتم، وقتی که اگه هولی مولی مداخله نمیکرد منو تیکه پاره کرده بودن. این سری پرت کردن حواسشون برای بچه‌ی منحصر به فرد راحت تره. هولی مولی در حالی که به سربازا و فرشته‌ها اشاره میکنه میگه: "خیلی های دیگه برای کشتن هستن. مامانی و بابایی رو تنها بذارید."

بچه ها میگن: "آره. ما مامانی و بابایی رو دوست داریم."

بعد خودشون رو به سمت انسان ها پرت میکنن. خیلی از بچه ها در معرض تیرها قرار می‌گیرن و به کناری پرت میشن، اما خیلی های دیگه هستن که جای تلفات رو بگیرن و بدون کم شدن سرعتشون رو سر سربازا فرود میان.

چندتا از بچه ها مردجغدی که کنار من ایستاده و نگران به نظر میرسه رو هدف می‌گیرن. وقتی حمله میکنن، ساکاریس شروع به دفاع ازش میکنه. سگ یکی از بچه ها رو میگیره و مثل یه عروسک تکونش میده، دنده هاش رو خرد میکنه، تیکه پارش میکنه و لاشه‌اش رو به کناری میندازه.

همراهای بچه‌ی مرد هینی میکشن و خودشونو به پشت ساکاریس پرت میکنن. سگ پارسی بهشون میکنه، بعد غلت میخوره و سعی میکنه لهشون کنه. مرد جغدی خم میشه تا اونا رو ازش کنار بزنه، اما یکی از بچه ها خودش رو به سمت دستای مرد جغدی پرت میکنه و دندوناش رو نشون میده. مرد جغدی فریاد میکشه و عقب میپره. دو تا از انگشتاش از ته کنده شدن. متحیر به انگشتای قطع شده اش خیره میشه.

یه جفت بچه از شکم به نمایش گذاشته‌ی ساکاریس بالا میرن. همونطور که سگ گله‌ی شمالو ضجه میزنه، اونا شکمش رو پاره میکنن و شروع به جستجو داخلش میکنن. وقتی یکی از بچه های به داخل بدن سگ جهش یافته میخزه و تا گلویش رو پاره میکنه با حیرت بهشون خیره میشم. متوجه ی دستی که به سمت فضای پشت



دهن سگ نشونه میره میشم. بعد انگشتای بچه مغز ساکاریس رو پیدا میکنه و تیکه تیکه اش میکنه. چندلحظه بعد سگ ساکن میشه و نور، چشمان ناراحت و پررواحش رو ترک میکنه.

برای ساکاریس احساس تاسف میکنم. انتخاب خودش نبود که حیوون جهش یافته‌ی مرد جغدی بشه. به همون روش های درنده‌خوی خودش حیوون دوستانه ای بود. اما وقتی برای سوگواری برای یه سگ مرده نیست. مرد جغدی هنوزم به انگشتای قطع شده اش زل زده. احتمالاً این میتونه فرصت من برای فرار باشه.

به سمت خروجی میچرخم، میخوام بدوم و مبارزه رو پشت سر بذارم. دستام رو روی گوشام میزارم، امیدوارم که جلوی هر دستوری که مرد جغدی ممکنه وقتی ببینه من دارم فرار میکنم فریاد بزنه بگیره. نقشه ام اینه که در حال فرار هولی مولی رو صدا کنم، از بچه بخوام بهم بپیونده، تا بتونم بفهمم که کجا شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ رو قایم کرده.

اما ریج، که کنار من ایستاده، فکر دیگه ای داره. همونطور که دارم میچرخم، دستاش رو دور من حلقه میکنه و زمزمه میکنه: "داری جایی میری، بکی؟"

در حالی که دارم به سمتش لگد پرت میکنم فریاد میزنم: "ولم کن حروم زاده."

می‌گره: "عمر! این آخر بازیه. هیچکس تا موقعی که آخر ماجرا مشخص نشه از اینجا نمیره."

همونطور که به لگد زدن به ریج ادامه میدم، متوجه ی کینسلو میشم که دوباره سرپا شده. کورکورانه داسش رو پرت میکنه و نوک داس تو سر اشتات فرو میره. حیرت زده قدمی از جهش یافته دور میشه، و روسری سفید رنگش آغشته به خونی میشه که داره از زخمش بیرون میاد.

شین با عصبانیت فریاد میزنه و کینسلو رو روی زمین میندازه. در حالی که فحش میده شروع به مشت زده به جهش یافته میکنه. دختری که تو میخونه دیدیم، کلودیا، سعی میکنه بکشتش کنار، اما شین اونو کنار میندازه و به مشت زدن ادامه میده.

می‌نالم: "اشتات."



نمیدونم صدامو شنیده یا نه، اما به سمتم برمیگرده. ریج داشت میخندید و وقتی اشتات رو می‌بینه خنده اش تموم میشه.

آه میکشه: " گاو بیچاره."

اشتات به سمت ما میاد. داس از سرش بیرون زده و دستش داره میلرزه.

یکی یه تفنگ پرتاب میکنه و کلودیا پاسش میده به کینسلو. من هشدار ی برای شین فریاد میزنم، اما کینسلو اسلحه رو قبل از اینکه فرشته بتونه واکنشی نشون بده میگیره، می‌برتش زیر چونه ی شین و شلیک میکنه. اسلحه به زنجیری که شین همیشه یکیشون رو به گردن داره گیر میکنه، هدف کینسلو رو منحرف میکنه، به همین خاطر، به جای اینکه از وسط سر شین در بیاد، پشت گوشش رو منفجر میکنه. شین به یک سمت رو زمین میفته، از درد فریاد میزنه و ناامیدانه سعی داره تکه های مغزی که داره میاد بیرون رو برگردونه سر جاشون. کلودیا خنده ی هیستریکی میکنه، چند تیکه از مغز شین برمیداره، میندازتشون تو دهنش، و تظاهر میکنه مغز مورد علاقه‌ش. الان آرزو میکنم ای کاش مرد جغدی وقتی فرصتش رو داشت اونو میکشت. اگه این حاصل بخشندگیه، من دیگه هیچوقت رحم از خودم نشون نمیدم.

کینسلو مثل یه خرس زوزه میکشه و کلودیا تیکه های مغز رو به بیرون تف میکنه و بهش کمک میکنه سرپا بشه. کینسلو بدون تشکر از اون، دسته ی داش رو میگیره و از سر اشتات بیرون میکشتش. برای آخرین بار فریادی میزنه، بعد روی زمین میفته و تشنج میکنه، دیگه یکی از نامیراها نیست، و برای همیشه در آرامشه.

اینگرید با اون موهای بلوندش که با کش بستشون، و آیور تیزانگشت جلوی استاد ژانگن، یه فضای خالی پیدا کردن و دارن ازش نهایت استفاده رو می‌برن. بعد از رد شدن از شبکه ی اجساد، تونستن به جنگ دو برادر که در یک سمتن نزدیک بشن. دکتر اویستین و آقای داوولینگ دارن مثل دو تا سگ هار همو تیکه پاره میکنن، گاز میگیرن و خراش میدن. تیکه هایی از بدنشون آویزون شده و جفتشون غرق در خونن.





آیور درست جلوی اینگریده، آماده ی عمله، اما یه گلوله به یه سمت سرش میخوره و ناگهانی روی زمین میفته، یه قهرمان بی حرکت، و من با یه نگاه میفهمم که اون دیگه هیچوقت نمیتونه قفلی رو باز کنه.

اینگرید خشمگینانه فریاد میزنه اما سرعتش کم نمیشه. دوست افتاده اش رو نادیده میگیره، آقای داوولینگ رو میگیره تا اونو از دکتر محبوبش جدا کنه. دلک میچرخه، لبخند میزنه، دهنشون رو باز میکنه و توده ای مورچه های بزرگو روی چشمای اینگرید میندازه. وقتی مورچه ها شروع به کندن گونه هاش میکنن و چشماش رو هدف میگیره اینگرید خودش رو به سمت پرت میکنه و سعی میکنه اونا رو دور کنه. حتما یه جور سوپرمورچه ان، چون خیلی سخت گاز می گیرن و تقریبا برای اینگرید غیرممکنه که بخواد اونا رو دور کنه یا لهشون کنه.

ریلی و جاش نزدیک عقب سربازای باقی مونده ایستادن و هنوز دارن دستوراتی رو فریاد میزنن. اونا تیم رو کنار هم نگه داشتن، و وادارشون میکنن تا جایی که میتونن فرشته ها رو پوشش بدن. دفع کردن بچه هایی که به سرعت نور حرکت میکنن برایشون سخته، اما به کارشون ادامه میدن.

بعد یه زامبی ولگرد از دری که ما با خودمون فکر نکردیم پشت سرمون ببندیم وارد اتاق میشه. به سمت جاش میره. ریلی متوجه اش میشه، فریادی میکشه و جاش رو به کناری هل میده. زامبی هدفش رو از دست میده، اما استخوانایی که از دستاش بیرون زده به گلوی ریلی میگیره و به آسانی گلوش رو می بره.

ریلی فحشی بهش میده و سه سر زامبی شلیک میکنه. رو زمین میفته. ریلی دوباره فحشی میده و بعد انگشتاش رو به گلوش فشار میده. دستاش خیس و قرمز میشن. فقط یه زخم سطحیه، اما وقتی تو یکی از زنده ها باشی و این زخم کار یه زامبی باشه، همین برای مرگت کافیه.

ریلی متوجه ی نگاه من میشه و لبخند بدبختانه ای میزنه. فریاد میزنه: "اگه سیارا رو دیدی، بهش بگو دوستش دارم."

منم در جوابش فریاد میزنم: "اون خودش میدونه."

ریلی بهم نظامی میده، بعد دهانه ی تفنگش رو به شقیقه اش فشار میده، چشماش رو میبندد و خودش رو از چنگ کابوسی که میتونه کنترل کامل بدنش رو ازش بگیره خلاص میکنه.



کارل تو هوا میپره و پشت سر ما فرود میاد و میلرزه. " چقدر بد. من خیلی برای ریلی احترام قائل بودم. " به من که هنوز در حال تلاشم و سعی در آزاد شدن دارم نگاه میکنه و از ریچ میپرسه: " الان باید با بی چیکار کنیم؟ " ریچ پوفی میکنه. " تصمیمش با مرد جغدییه. هی، جغدی، میخوای چیزی بگی یا میخوای تمام روز به انگشتات خیره شی؟ "

مرد جغدی به بالا نگاه میکنه، بی حس پلک میزنه، بعد لبخند لرزانی میزنه. " معذرت میخوام. انتظار چنین چیزی رو نداشتم. درد میکنه. تقریبا فراموش کرده بودم که درد چطوریه. "

ریچ میپرسه: " بکی چی؟ الان میخوای باهاش چیکار کنی؟ "

مرد جغدی برای مدتی منو بررسی میکنه، بعد سر تگون میده. بهم میگه: " هولی مولی رو صدا کن. "

در حالی که مجبور به اطاعتم فریاد میزنم: " هولی مولی. "

بچه در حالی که یک چشمش رو منه، نزدیکمه، و با خوشحالی به سمتم میدوئه.

مرد جغدی میگه: " ازش بپرس شیشه کجاست. "

کنار بچه زانو میزنم و آروم میگم: " هولی مولی. همونطور که ازت خواستم شیشه رو مخفی کردی؟ "

هولی مولی با غرور میگه: " بله مامانی. "

مرد جغدی پارس میکنه: " کجا؟ "

تکرار میکنم. " کجا؟ "

هولی مولی دندوناش رو به مرد جغدی نشون میده، از لحنی که مرد جغدی روی من استفاده میکنه خوشش نمیاد.

بچه رو آروم میکنم. " چیزی نیست. راجع به اون نگران نباش. شیشه رو کجا قایم کردی؟ "



هولی مولی میگه: "یه جای امن. من مثل مامانی باهوشم و جایی قایمش کردم که به عقل هیچکسی نمیرسه. میخوای بهت نشون بدم مامانی؟"

مرد جغدی با نفس نفس میگه: "بله."

منم مجبور به تکرار هستم. "بله."

لبخند هولی مولی گسترده تر میشه. بعد خم میشه و سرش رو به اینور و اونور تگون میده. اول فکر میکنم بچه تشنج کرده. بعد یه چیزی تو سوراخ تو سرش میدرخشه. همونطور که دهن همه‌ی ما باز مونده، بچه بالا میاد، چندتا از انگشتاش رو داخل سوراخ جمجمه‌اش میکنه و آروم شیشه‌ی شلسینگر-۱۰ رو بیرون میاره.

فریاد میزنه: "تا-دا."





بیست و یک

ریج حلقه اش دور من رو شل تر کرده. نگاهش میخکوب شیشه ی شلسینگر-۱۰ شده. انقدر سلاح قدرتمندیه که حتی ریح که همیشه مسخره بازی در میاره هم تبدیل به فردی موقر کرده، با چشمای گشاد شده، راجع به تمام آدمایی فکر میکنه که اگه شیشه باز بشه و گازهای سمیش آزاد بشه میمیرن.

کارل هم وحشت زده به شیشه زل زده، مرد جغدی هم همینطور. این سه نفر برای لحظه ای خشکشون میزنه.

اما من وقتی برای خشک زدن ندارم. این فرصت منه. در یک لحظه به ذهنم میرسه که باید چیکار کنم، که چطور میتونم از این وضعیت به نفع خودم استفاده کنم. اما اگه میخوام موفق بشم، نباید دست دست کنم.

هنوزم تحت تسلط مردجغدیم. نمیتونم اون یا هیچکدوم از متحدهامون رو بزnm. اما هولی مولی، مثل همه ی بچه ها، میتونه ذهن منو بخونه. نقشه ای برای میفرستم، میذارم بفهمه که من تو دردمس افتادم، ازش میخوام کاری با مردجغدی بکنه که از دست از گسترش تسلطش رو من برداره.

هولی مولی وقتی میفهمه مردجغدی باهام چیکار کرده صورتش تیره میشه. بچه ها کینه ی عمیقی از هرکسی که کاری به مامانشون داشته باشه میگیرن. با غرشی آرام، خودش رو به سمت مرد قذبلند و شیکم گنده پرتاب میکنه، مثل یه گلوله توپ سفید که تو هوا شلیک شده به جلو میره.

مرد جغدی سعی میکنه جاخالی بده، اما هولی مولی خیلی در مقابل اون سریعه و خودش رو به صورت اون میچسبونه. مردجغدی با وحشت، دهنش رو باز میکنه تا دستوری به من بده، میخواد بهم بگه بچه ی قاتل رو متوقف کنم، اما این کارش همون چیزیه که من روش حساب میکردم، و هولی مولی هم از این موقعیت نهایت استفاده رو میبره و دقیقاً همون کاری که ازش خواستم رو انجام میده.



وقتی لب های مرد جغدی از هم باز میشه، بچه شیشه رو عمیق بینشون فرو میکنه. ته شیشه به ته گلوش میخوره، و بعد هولی مولی میکشش بیرون و دوباره میدتش تو، چندین و چندبار این کارو تکرار میکنه، و تارهای صوتی مردجغدی که در حال خفه شدن رو داغون میکنه.

همونطور که داره صداها بی مفهوم تولید میکنه و سعی میکنه بچه رو از خودش دور کنه، هولی مولی با یه دستش شیشه رو درمیاره و بعد-در حالی که ماهرانه تعادلش رو روی شونه های مردجغدی حفظ میکنه- اون یکی دستش رو توی دهنش مردجغدی می‌بره و چنگال‌های کوچیکش رو توش فرو می‌بره، و زبونش رو تیکه تیکه میکنه.

همونطور که مردجغدی داره تیکه های خون آلود زبونش رو به بیرون تف میکنه، هولی مولی با خنده پایین میاد. مطمئنم میتونه این خسارت رو جبران کنه، زبون و گلوش رو دوباره به هم بخیه بزنه. اما زمان می‌بره. در حال حاضر حتی نمیتونه به کلمه هم به زبون بیاره.

که به این معنیه که نمیتونه به من بگه چیکار کنم و چیکار نکنم.

ریح حلقه اش دور من رو رها کرده، به مرد جغدی از کار افتاده خیره شده و داره روی واکنشش فکر میکنه. وقتی خم میشم، خودمو آزاد میکنم و شیشه رو از هولی مولی خندان میگیرم واکنشی نشون نمیده. می ایستم و به سمت دشمن تنومند قدیمیم میچرخم. داره محتاطانه منو بررسی میکنه. میدونم نمیتونم تو جنگ تن به تن از پس ریح بر پیام، برای همین شیشه رو به سمتش نگه میدارم.

خرناس کشان میگم: "انتخاب خودته. اما از خودت اینو بپرس. واقعا میخوای اونی باشی که تمام آدمای روی این سیاره رو میکشه؟"

ریح به شیشه خیره میشه، بعد از رو شونه هاش نگاهی به دکتر اویستین میندازه، که هنوز دارن با آقای داوولینگ تو سروکله‌ی هم میزنن.

می غرم: "نه نه، نمیتونی از زیر بار این مسئولیت شونه خالی کنی. اگه الان اینو بگیری و تقدیمش کنی به دکی، اونی که سرنوشت میلیاردها انسان زنده رو رقم میزنه تویی."



ریج میپرسه: " و اگه نگیرمش؟ "

" مسئولیتش میفته گردن من. "

چشمای ریح باریک میشه. کمی بهش فکر میکنه. بعد لبخند میزنه. " میدونی چیه؟ من فکر میکردم بزرگترین و بدترین هیولای این دنیام. اما تو از منم بی رحم تری. "

به حالت تعارفی و تیکه دار، قدمی به کنار برمیداره و دست به سینه میشه، چرخوندن برنامه رو به عهده‌ی من میزاره.

بهش میگم: " قبل از اینکه برم یه لطفی به من کن. "

ریج پرسش گونه بهم نگاه میکنه.

" منو آزاد کن تا بتونم آزاده صحبت کنم و بجنگم. "

مثل یه خدمتکار وفادار تعظیم میکنه. " مطمئن نیستم که نیازی به تکرارش داشته باشم، اما فقط محض اطمینان اینکارو میکنم، حقیقت رو میتونی از تو چشمام ببینی. حالا، دستورات مردجغدی مبنی بر هیچی نگفتن راجع به تصمیم دکتر اویستین و حمله نکردن به افرادش رو لغو میکنم. تو کاملاً مختاری که هرچیزی که میخوای بگی و هرکسی که میخوای بزنی. "

می غرم: " ممنون، باقالی. " و با کف دستم ضربه ای به یه طرف سر ریح میزنم.

فریاد میزنه: " هی! "

" فقط داشتم چک میکردم. " نیشخند میزنم، بعد روی کارل کلی وحشت زده و گیج تمرکز میکنم. سریع میگم: " تو آدم زرنگ و باهوشی هستی. باید توانایی تشخیص حقیقت رو داشته باشی. دکی بهتون دروغ گفته. اون میخواد این شیشه رو باز کنه و تک تک انسان های باقی مانده رو باهاش بکشه. "

کارل در حالی که سرش رو تکون میده، فریاد میزنه: " نه. "



سریع میگم: "ریج؟"

با خرخر میگه: "همون چیزی که این گفت."

"اما... این با عقل جور در نیما. اون نمیتونه... اون دوست داره..."

می غم: "اون صلح و آرامش رو دوست داره. مشکل اینه که انسان ها به اندازه ی کافی برای او صلح آمیز یا آرام نیستن. اون میخواد بچه ها رو جایگزینشون کنه. برای دکتر اویستین جنگ همیشه سر این (شیشه رو به سمت کارل تکون میدم) و ازاد کردنش بوده."

کارل آب دهنش رو قورت میده. با خس خس میگه: "نقشه ات چیه؟ باهات در بری؟"

نیشخند میزنم: "نه. یه چیز بهتر از این تو آستینم دارم."

دنده هام خیلی محکم بسته شده. چندتا از بانداژها رو شل میکنم و شیشه رو خوب و مرتب تو شکمم میکنم. بعد به پشت کارل میرم و دستم رو دورش حلقه میکنم.

زمزمه میکنم: "بپر. منو ببر به جایی که دکتر اویستین و آقای داوولینگ دارن میجنگن. از اونجا به بعد ترتیب بقیه چیزا رو میدم."

کارل به من و بعد به ریج نگاه میکنه. در آخر به مردجعدی که اب از لب و لوچه اش آویزون شده و داره به سمتمون میاد تا منو بکشه عقب نگاه میکنه.

کارل فکراشو میکنه و میپره. تمام قدرتشو می ریزه تو پاهای قورباغه ایش تا از روی سر بچه ها، جهش یافته ها و فرشته ها کاملاً طول اتاق رو طی کنیم. مثل پرنده ها بر فراز اون ضرب و شتم پرواز میکنیم. لحظه ای به طرزی عجیب آرامش بخشه. یاد بودنم تو تونل شادی میندازتم، دنیای اطرافم محو میشه، امن، گرم، یه جایی بین محدوده ی واقعیت و رویا شناور.

بعد روی زمین کنار برادرای خون آلود و زخمی فرود میایم. تو وضعیت بدی ان و به سختی میتونن وایسن. صورتاشون پرخونه و داغونه. یکی از چشمای آقای داوولینگ از حدقه در اومده و از رشته های بینایی اش روی



گونه اش آویزونه. یه تیکه از جمجمه‌ی دکتر اویستین کنده شده، که مغزش رو به نمایش گذاشته. چندتا از انگشتاشون کنده شده. یه جاهایی از نیم تنه‌ی بالایی بدنشون باز شده. اما هنوز دارن غیرقابل توقف می‌جنگن، همدیگرو تیکه پاره میکنن.

فکر میکردم منم باید با دکتر بجنگم، که اصلا به خاطر همین بود که به ریج گفتم آزادم کنه، اما اونقدر مشغوله که متوجه‌ی حضور من نمیشه. در آخر حتی مجبور نمیشم یه مشت به سمتش پرت کنم، فقط دست به سمت جیب دکتر اویستین می‌برم، جایی که کمی پیش شیشه‌ی کلمنت-۱۳ رو گذاشت توش. دیوونگی بود که اونو با خودش آورد. اما الان دوره و زمونه‌ی دیوونه بازیه. فکر میکنم که دکی با نزدیک شدن به آخر ماجرا کمی عقلش رو از دست داده. نمیتونه به هیچی به جز کشتن برادرش، پیدا کردن هولی مولی و دوباره گرفتن نمونه‌ی شلسینگر-۱۰ فکر کنه. گند زد، و این وظیفه‌ی منه که کاری کنم که جزای اشتباهش رو ببینه.



زادى
المهتدى





برای لحظاتی ترسناک انگشتم هیچ چیزی پیدا نمیکنم، و فکر میکنم که دکی گولم زده، که زیرکانه تو راه ترتیب شیشه رو داده. اما بعد دستم به یه شیشه ی سخت میخوره و لوله رو بیرون میکشم. انتظار دارم دکتر اویستین جیغ بزنه و سعی کنه متوقفم کنه، اما خیلی درگیر مبارزه با دلک خشن و قاتله.

یه قدم از برادرایبی که دارن با هم میجنگن دور میشم. آقای داوولینگ با اون یه چشم سالمش بهم خیره میشه، سرش رو دیوونه وار تکون میده، مثل یه میمون ورور میکنه. سعی میکنه به سمت من بیاد اما توسط دکتر اویستین که به مشت زدن و لگد زدن ادامه میده متوقف میشه.

استاد ژانگ هم تقریباً کنار ماست. احتمالاً میتونه از صد آخرین جهش یافته ها و بچه ها بگذره و از شر من خلاص بشه. اما به جاش می ایسته و با قیافه ای غیرقابل خوندن منو نگاه میکنه. در حالی که شیشه رو محکم گرفتم، چوپ پنبه ی پلاستیکی رو میچرخونم و انتظار دارم مقاومت کنه. اما از شانس خوبم، به نرمی باز میشه. شیشه رو برعکس میکنم و شیشه ی کوچیکتری که داخلشه رو بیرون میاره. چوب پنبه ی این یکی هم راحت در میاد.

بعد به لوله ی شیشه ای شکننده میرسم. حدود ده سانتی متر طولشه و با مایعی قرمز رنگ پرشده که آرماگدون رو برای زنده های مرده در سرتاسر جهان هجی میکنه. لوله رو بالای سرم نگه میدارم و عاشقانه نگاهش میکنم. آقای داوولینگ ناله میکنه و خودش رو به سمت من پرت میکنه، اما دکتر اویستین میندازتش رو زمین و باهاش کشتی میگیره. به نظر نمیاد دکی از این تهدید خبری داشته باشه. شاید سوراخ تو جمجمه اش حس هاش رو از کار انداخته. وقتی این یکی رو هم باز کنم، تک تک زامبی های روز زمین محکوم به فنا میشن. باید فریاد بزنه که متوقفم کنه. اما تمام کاری که میتونه بکنه تمرکز رو برادرشه.

برای چندلحظه ی طولانی و وحشتناک دیگه هم صبر میکنم. تو لحظه ی تاریکی از دو دلی گیر کردم، وقتی فکر میکنم که با این کار حکم مرگ خودمم امضا میکنم، فکر میکنم که به اندازه ی کافی برای انجام این کار شجاع نیستم. در یک لحظه ی وحشتناک احساس میکنم که دارم غش میکنم.

بعد پوزخندی میزنم.



"بره به جهنم. من به اندازه ی کافی زندگی کردم."

و بعد شیشه رو با تمام وجود به زمین می کوبونم.





بیست و دو

شیشه ی حاوی کلمنت-۱۳ از این برخورد خورد میشه. که به طرز عجیبی شگفت زدم میکنه. انتظار داشتم چیزیش نشه. میدونستم که میشکنه، اما نیمه ی بدبینم فکر میکرد نمیشکنه. مایع قرمزش رو زمین می ریزه. هیچ گازی از روش بلند نمیشه. هیچ صدای جلزولز یا وز وزی بلند نمیشه. انگار رنگ ریخته رو زمین.

اما هرکسی که اینو دیده دست از جنگیدن برمیدراه. اونایی که اون عقب دارن میجنگن، هیچ خبری از اتفاقی که افتاده ندارن. سربازا به شلیک کردن ادامه میدن. جهش یافته ها و بچه ها به جلو هجوم میارن. صدای جیغ تو فضا طنین انداخته. اما اونایی که دیدن شیشه شکسته فهمیدن که یه اتفاق بزرگ افتاده. نتیجه ی جنگ مشخص شده. جنگ بر سر کنترل کردن این سیاره ناگهان به پایان رسیده.

آقای داوولینگ و دکتر اویستین از پنجه کشیدن به هم دست برمیدارن. دلکک تلوتلوخوران از برادرش دور میشه، به مایع قرمز رنگ خیره شده در حالی که مایع توسط خاک روی زمین جذب میشه. دستش رو دراز میکنه، یه انگشتش رو تو استخر کوچولو میکنه، بعد میزننش به زبونش، قبل از اینکه بیفته رو نشیمن گاهش و اونجا بشینه و مثل یه بچه ی گیج پلک بزنه.

دکتر اویستین روی پاش می ایسته و عین مستا به سمتم تلوتلو میخوره، نگاهش به شیشه ی شکسته و مایعش دوخته شده. بعد به من نگاه میکنه.

با صدای گرفته ای میگم: "متاسفم. اما باید اینکارو میکردم. تو اشتباه میکردی. به زنده ها باید یه شانس دیگه داده بشه."

دکتر اویستین آروم و با ترس سرش رو تکون میده، و من از این خیانتم بهش احساس بیچارگی میکنم، حتی با اینکه چاره ی دیگه ای نداشتم.

دکتر اویستین زمزمه میکنه: "بی... بی... صداس در قل قل خون گم شده."



می‌نالیم: " امیدوارم بتونی منو ببخشی. ما حدود یک یا دو هفته قبل از اینکه این مارو بکشه فرصت داریم. میتونیم سعی کنیم کار خوبی انجام بدیم و به زنده ها در تصدی این امر کمک کنیم. میدونم که اینو نمیخواستی، اما راه برگشتی وجود نداره، برای همین میتونیم بیشترین استفاده رو ازش ببریم، و برای آخرین بار با هم کار کنیم. نه؟"

دکتر اویستین با صدای ضعیفی تکرار میکنه: " بی... بی... "

و بعد کاری میکنه که یه میخ چوبی سرد داخل فضایی که یه جایی قلبم توش قرار داد فرو میره، منو پر از ترس میکنه و منو مشکوک میکنه که همه چیز اونطور که فکر میکردم تموم نشده.

اون لبخند میزنه.





بیست و سه

لبخند دکتر اویستین باریک و لرزونه، و خیلی رو لبش نمی‌مونه، اما حتی از دن دن هم بیشتر منو اذیت میکنه.

آه میکشه: "اوه بی، من خیلی متاسفم."

فریاد میزنم: "واسه چی متاسفی؟" میخوام عصبانی باشه، بهم فحش بده، بهم حمله کنه، و وقتی میفهمه ماجرا از چه قراره رو به آسمون نعره بزنه.

دکتر اویستین دوباره میشینه و خون رو صورتش رو پاک میکنه. به نظرمیاد انرژیش ته کشیده.

دکتر اویستین آروم میگه: "من دروغ گفتم. اطلاعات غلط به خورد تو و فرشته های دیگه دادم، میدونستم یه همچین روزی میرسه، و امیدوار بودم بتونم تو رو گول بزنم سهم منو انجام بدی. من از فرزند حاصل از یه روباه و مار هم موذی تر بودم. باید اینطور میبودم."

مینالم: "داری راجع به چی صحبت میکنی؟" به استاد ژانگ نگاه میکنم تا شاید کاری کنه که این مسئله بیشتر با عقل جور در بیاد. بی‌صدا سرشو تکون میده و به سمت اینگرید میچرخه، که هنوز داره جیغ میزنه و سعی میکنه مورچه‌ها رو از رو چشمش برداره، مورچه‌ها تو یکی از چشمش نفوذ کردن و دارن رو اون یکی کار میکنن. استاد ژانگ بررسیش میکنه، تصمیم میگیره اوضاعش خراب تر از اونیه که بشه بهش کمک کرد، و انگشتاش رو به یک سمت سرش می‌بره، ساکتش میکنه و از اون آشفتگی ره‌اش میکنه.

در حالی که مردجندی تلوتلوخوران به سمت ما میاد و از درد میناله دکتر اویستین میگه: "من تو هر قسمت یه تیکه از حقیقت رو گنجوندم. نمیخوام یه لیست درست کنم و تک تک اطلاعات غلطی که به خوردت دادم رو برات درست کنم. خیلی وقت می‌بره. خودت میتونی بعدا از بیشترياش سردر بیاری. دونستن همین در حال حاضر کافیه، هرچند آلبرت باهوش تر از ما بود، من همیشه استاد وپروس‌ها بودم."



وقتی برای اولین بار بهت راجع به کلمنت-۱۳ و شلسینگر-۱۰ گفتم، گفتم که من هردوشون رو ساختم. این درست بود، به جز اینکه من اول ویروس نابودکننده‌ی زامبی رو ساختم، همونطور که تو جلسه‌ای که امروز با هم داشتیم بهت گفتم. من هیچ چیز راجع به کشفم با آلبرت یا زکری نگفتم، در حالی که داشتیم رو ساخت یه ویروس که به همون اندازه‌ی اونی که برای نامیراها کشنده بود، برای انسان ها هم کشنده باشه."

وقتی خبر اینکه چه اتفاقی افتاده پخش میشه، جنگ داخل اتاق رو به خاموشی میره. جهش یافته‌ها و بچه‌ها عقب میکشن و دور آقای داوولینگ و کینسلو جمع میشن - کینسلو به کلودیا تکیه کرده، چون به نظر میاد پاش تو مبارزه‌ای که من توجهی بهش نداشتم شکسته - در همون حال انسان ها هم دوباره گروهشون رو تشکیل میدن و به هم نزدیک تر میشن، گیج شدن اما به آتش بس احترام میذارن.

دکتر اویستین ادامه میده: "وقتی آلبرت راجع به کاری که کردم و اینکه داشتیم رو چی کار میکردم فهمید، وحشی شد و به من حمله کرد. اون موقع بود که من یکی از صفات جهش یافته‌ها رو بهش تزریق کردم و به راه دیوونگی فرستادمش. بعد از اون به تنهایی، اما بدون تحری، به ساخت ویروس انسان کش ادامه دادم. وقتی زکری بهم خیانت کرد به تکمیل کردنش نزدیک بودم."

دکتر اویستین در سکوت به مردجغدی، که بدون حرکت ایستاده و با بدبختی به من زل زده، لبخند میزنه.

دکتر اویستین زمزمه میکنه: "برادرزاده‌ی من فکر میکرد داره کار درست رو انجام میده. هنوز به این بصیرت نرسیده بود که ما باید این سیاره رو از شر انسان های ظالمش خلاص کنیم. اون فهمید که یه نمونه از شلسینگر-۱۰ هنوز دست نخوردس، من اونو نگه داشته بودم تا آزمایشاتی روش بکنم. نمیدونست من اونو کجا نگه داشتم، اما اون ترتیب حملاتی همزمان به همه‌ی آزمایشگاه های منو داد. افسوس، که اونقدری که فکر میکردم زیرکانه شیشه رو پنهان نکرده بودم. زکری پیداش کرد و به البرت تحویلش داد."

متوقفش میکنم: "صبر کن. این با عقل جور در نیما. تو گفتی که هنوز ویروس نابود کننده‌ی انسان رو تکمیل نکرده بودی."

دکتر اویستین با خونسردی میگه: "درسته؟"



" پس اونا چی رو دزدیدن؟ "

" ویروس از بین برنده ی زامبی. اونا میدونستن که من جرئت ندارم ویروسی که انسان ها رو هدف میگیرد رو آزاد کنم، نه تا موقعی که اونا نقطه‌ی مقابلش رو در دست داشتن. "

زیرلب میگم: " اما . . . نه . . . این درست نیست. آقای داوولینگ شلسینگر-۱۰ رو داشت، ویروس آدمکش. اون افکارش رو با من به اشتراک گذاشت. من مطمئنم که اون شلسینگر-۱۰ بود. "

دکتر اویستین سرتکون می‌ده: " بله. " و دوباره اون لبخند مضمئزکننده اش به لبش میاد. " این زیرکانه ترین دروغم بود، اونی که بابتش بیشتر از همه متاسفم. وقتی راجع به شیفتگی آلبرت نسبت به تو فهمیدم، احساس کردم شاید بتونم از تو برای پس گرفتن ویروس نابودکننده‌ی زامبی استفاده کنم. اما تو اگه میدونستی اون واقعا چیه برای من نمی‌آوردیش. برای همین، وقتی بهت راجع به ویروس ها گفتم، اسماشون رو عوض کردم. "

شلسینگر-۱۰ ویروس زامبی کشه. کلمنت-۱۳ ویروس آدم‌کشه. نه اون جووری که من تظاهر کردم. "

چشمام متورم میشه. " اما این به این معنیه که . . . "

دکتر اویستین با ناراحتی میگه: " بله. وقتی تو شیشه ی کلمنت-۱۳ رو از من برداشتی و بازش کردی، بشریت رو محکوم به فنا کردی. تو کار منو انجام دادی، و تک تک مردان، زنان و کودکان زنده رو محکوم به مرگی ناگهانی کردی. برای همینه که، حتی در لحظه‌ی بزرگترین پیروزییم هم، متاسفم، چون من تو رو تبدیل به یه الهه‌ی مرگ نابود کننده کردم. "



بیست و چهار

احساس گیجی دارم. احساس میکنم دیوونگی داره بهم غلبه میکنه. با ناامیدی برای پیدا کردن امید به شاهزاده هرج و مرج نگاه میکنم. تو سرم، سرآقای داوولینگ فریاد میزنم: "حقیقت داره؟" با بدبختی جواب میدی: "آره."

با صدای بلند رو به دکتر اویستین می‌غرم: "اما نمیتونه باشه! اگه اینطور بود، چرا وقتی تو میخونه منو اسیر کردی و بردیم به آزمایشگاه سریت بهم دروغ گفتی؟ تو فکر میکردی من شیشه رو دارم. چرا تو صحنه‌ی آخر خودت رو با بازی با کلمات در دسر دادی؟"

دکتر اویستین به آرومی میگه: "چون میخواستم تو به جای من این کار شروانه رو انجام بدی. من از خیلی جهات یه ترسوام. من قبول کردم که مامور زمینی خدام، اما هیچوقت درخواست این همه قدرت رو نداشتم. یکی رو میخواستم که مسئولیت منو سبک کنه، تا پستی آخر و وحشتناک رو از من دریغ کنه."

نقشه این بود که زکری تصادفا تو رو از کنترلش آزاد کنه. تو هم که از تاثیر اون آزاد شده بودی، شیشه‌ی کلمنت-۱۳ رو از من می‌قاپیدی و با این باور که داری نامیراها رو هدف قرار میدی بازش میکردی. اگه شکست میخوردی، خودم بازش میکردم، اما تو اولین انتخاب من بودی. احساس کردم باید توسط کسی انجام بشه که فکر میکنه داره کار خوبی انجام میدی، که شاید خدا بتونه اونا رو ببخشه."

به دکتر دیوونه خیره میشم. نمیخوام چیزی که داره بهم میگه رو باور کنم، اما میدونم حقیقته. لبخند خودخواهانه اش تمام مدرکیه که بهش نیاز دارم.

دکتر اویستین دوباره میگه: "من واقعا متاسفم، بی. ترجیح میدادم ازت استفاده نکنم، اما سرنوشت اینجوری مقدر کرده بود. خداوند قادر میدونه که من ضعیفم. اون یه فرد قوی تر رو انتخاب کرد تا این بار وحشتناک رو به دوش بکشه."



ریح که کنار مردجغدی ایستاده، خرناس میکشه: "دمت گرم بکی. با قهرمانایی مثل تو، کی به شرور نیاز داره؟" نمیتونم جواب بدم. از ترس بی حس شدم. به زل زدن به دکی ادامه میدم، میخوام این یه کابوس یا یکی دیگه از دروغاش باشه.

دکتر اویستین میگه: "من به تو خیانت کردم. اما در طولانی مدت به صلاح همه میشه. باید اینو باور کنی. انسان ها شیطانن. این دنیا بدون آدماش جای بهتریه. بچه ها دنیای پاک تری میسازن. اونا به گیاهان و حیواناتش اهمیت میدن. قاره ها رو پراز جمعیت یا اتمسفر آلوده نمیکنن. اونا روی ترمیم کردن چیزایی که آسیب دیده کار میکنن، و در عشق و صلح زندگی میکنن."

در حالی که به فرشته های مبهوتش اشاره میکنه میگه: "و این تحت هدایت شما شکل میگیره. شما محافظان اونا میشید. شما بهشون کمک میکنید بزرگ بشن و یاد بگیرن، بهشون یاد میدن خوب باشن، خطاهای گذشته رو براشون برجسته میکنن، بهشون کمک میکنن که اشتباهات اجدادشون رو تکرار نکنن."

اگه شما بخواید من هم بخشی از این پیشرفت میشم. اگه احساس کنید به وجود من احتیاج پیدا میکنید، خودم رو در دسترس قرار میدم، هرچند احتیاجی به من نیست. دستوراتی برای فرشته های بسیاری در سرتاسر کره ی زمین گذاشتم. اونا بهتون کمک میکنن خواسته های من رو انجام بدید و بهتون نشون میدن وقتی ذخیره ی مغز انسان هاتون تموم شد باید چیکار کنید."

حرفش رو تموم میکنه: "اما، اگه فکر میکنید گناهان من خیلی بزرگن، منم این اعدام رو قبول میکنم. بخوایم روراست باشیم، خودمم اینو ترجیح میدم. این زندگی سختی بوده. خوشحال میشم که تو این راه قدم بذارم. اگه میخواید منو مجازات کنید، من مقاومتی نمیکنم."

دوباره بهم لبخند میزنه، این سری لبخندش گرمه، حق قضاوتش رو به من میده، تا اگه میخوام اونو بکشم. یکی از پشت سرمون فریاد میزنه و سکوت عجیبی که برای لحظه ای حکمفرما شده رو میشکند: "دیوونه! تو چه غلطی کردی؟"

ویکی وجه، که در حالی که داره یه تفنگ رو تکون میده به سمتون تلوتلو میخوره.



دکتر اویستین جواب میده: " دنیا رو از چنگ شرورانه‌ی تو آزاد کردم."

ویکی جیغ میکشه: " با این کار همه ی مارو به کشتن دادی!"

دکتر اویستین میگه: " ضروری بود."

جاش می‌غره: " باید متوقفش کنی، میره کنار ویکی. صورتش از خشم سیاه شده. " باید یه راهی باشه که این ویروس رو بی اثر کرد. یه درمان، کاری نکن مجبورت کنیم بهمون بگی."

دکتر اویستین میگه: " هیچ درمانی نیست. هیچ چیز نمیتونه کاری که انجام شده رو تغییر بده. ویروس آزاد شده. همیشه متوقفش کرد."

جاش فریاد میزنم: " اگه خودمون رو اینجا زندانی کنیم چی؟ خودمونو این پایین محبوس کنیم و از گسترشش جلوگیری کنیم؟"

" خودتونو فدا کنید تا دنیا رو نجات بدید؟" دکتر اویستین سرش رو تکون میده. " من سرسپردگیتونو تحسین میکنم، اما این ویروس مثل هیچ ویروس دیگه ای که به سیستم ما خزیده نیست. همیشه محبوسش کرد."

سرم داره گیج میره، اما یک فکر تو سرم میچرخه. میدونم اگه سریعاً عمل نکنم، وحشت منو فلج میکنه. به همین خاطر، سعی میکنم خیلی بهش فکر نکنم، از دکتر اویستین روبرو میگردونم و خم میشم. وقتی دارم بالا میارم بدنم میلرزه، و منم دستام رو مثل مناجات‌ها روی سینه ام چنگ میزنم.

دکتر اویستین میگه: " دختر بیچاره. این بلایی که سرش اومد سر گریگ بیابون هم نباید بیاد."

ویکی وج با صدای جیغ جیغوش میگه: " اونو فراموش کن. بهمون بگو چطوری میتونیم این ویروس رو متوقف کنیم یا من یه گلوله تو مخت خالی میکنم."

دکتر اویستین به سردی میگه: " اگه این کارو بکنی خدمت بزرگی به من کردی. همونطور که گفتم، همیشه جلوی ویروس رو گرفت. کار بشریت تموم شده. عصر جدیدی در پیش روی ماست. الان هیچ کاری نیست که کسی بتونه انجام بده تا متوقفش کنه."

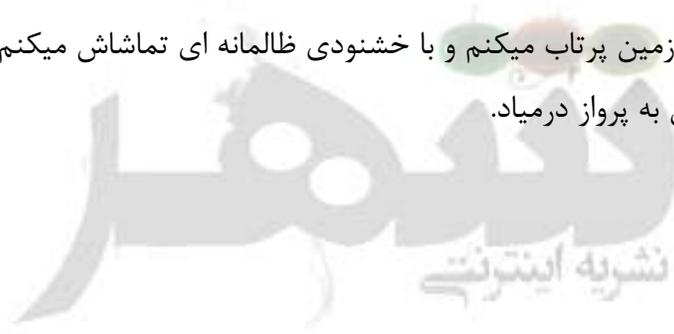


در حالی که خونسردانه دارم برمبگردم میگم: " اینجا جاییه که داری اشتباه میکنی، دکی."

وقتی پشتم بهشون بود، شیشه ی شلسینگر-۱۰ زامبی کش رو از جاش داخل شکمم و پشت بانداژهام درآوردم. موقعی که داشتم تظاهر میکردم بالا میارم و دعا میکنم، چوب پنبه‌ی شیشه‌ی اولی برداشتم، برش گردوندم، دومین شیشه رو بیرون آوردم، چوب‌پنبه اش رو برداشتم و گذاشتم شیشه ی معمولی بیاد تو دستم.

لوله‌ی مایع سفید رو بالای سرم نگه میدارم تا همه بتونن ببیننش. در حالی که چشمای دکتر اویستین پر از ترس میشه . . . در حالی که مرد جغدی سعی میکنه دستوری رو بهم پارس کنه، اما فقط سیلی از خون و تیکه های زبونش رو به بیرون پرتاب میکنه . . . در حالی که استاد ژانگ به سمتم هجوم میاره و با مخلوطی از خشم و ترس نعره میزنه . . . در حالی که نگاه هرکسی که تو اتاقه رو من و شیئی که تو دستمه میخکوب شده. . .

لوله‌ی شلسینگر-۱۰ رو به زمین پرتاب میکنم و با خشنودی ظالمانه ای تماشاش میکنم که به صدها تکه تبدیل میشه و محتویات مرگبارش به پرواز درمیاد.





بیست و پنجم

دکتر اویستین فریاد میزنه: "چیکار کردی؟" داره جلوی چشمام دیوونه میشه، همونطور که وقتی که داشتم لوله‌ی اولی رو باز میکردم انتظارش رو داشتم.

با لحنی آرام میگم: "سطح بازی رو بالا بردم."

دکی با دهن باز بهم نگاه میکنه، فکش بدون حرف باز و بسته میشه.

استاد ژانگ به زبون چینی فحشی میده و به سمتم حرکت میکنه، تو هوا میپره و حرکتی انجام میده تا باهاش جمجمه‌ی منو داغون کنه. همونجور محکم وایمیستم، نه تنها دست از مبارزه کشیدم، بلکه به دنبال پایانی برای زندگیم هم هستم.

قبل از اینکه ژانگ بتونه ضربه‌ای بزنه، ریج تفنگ ویکی وج رو از دستش میقایه، نشونه میگیره و شلیک میکنه. جمجمه‌ی استادمون متلاشی میشه و با فریادی وحشت زده رو زمین میفته. سعی میکنه، بلند شه، اما ریج قدمی به جلو برمیداره و سه بار دیگه تو مغزش شلیک میکنه. استاد ژانگ سرسخته، اما هیچکس دیگه اینقدر سرسخت نیست. این اخر کار دوست و متحد دیرینه‌ی دکتر اویستینه.

به سمت ریج سرتکون میدم، انتظار دارم بعد از اون کار منو تموم کنه، اما اون فقط بهم چشم غره میره.

دکتر اویستین فریاد میزنه: "این جنونه." شروع به جلو و عقب رفتن میکنه. "تو همه‌ی مارو محکوم به فنا کردی."

خرناس کشان میگم: "مجبور بودم، دکی. اگه از نظر تو مردم شیطانن، پس همه‌ی ما هم هستیم، انسان‌ها، نامیراها و هرکسی که بینشونه. فقط یه شاخه از بشریت مستحق هرس شدن نیست، این درخت لعنتی باید از ته قطع بشه."



دکتر اویستین فریاد میزنه: "اما ما میخواستیم همه چیز رو از نو بسازیم! ما میخواستیم هر چیزی که اشتباه شده بود رو درست کنیم!"

جواب میدم: "چطور؟ با تقلید از نازی ها و ساخت یه ابر-نسل؟"

صورت دکی در هم میره. با صدای گرفته‌ای میگه: "تو منو همچین کسی می بینی؟"

به آرومی میگم: "این چیزیه که هستی. تو گفתי که برای من احساس تاسف میکنی. خب، منم برای تو احساس تاسف میکنم، چون تو تبدیل به چیزی شدی که بیشتر از هر چیزی ازش نفرت داشتی. نازی ها تو رو خرد کردن و تباها کردند، و با این کار تو رو تبدیل به یکی مثل خودشون کردن. اهمیتی نداره که نسل جدید تو به جای آریایی های موبور گروهی از بچه های جهش یافته اند. تو در راه خلاص شدن از دست کسای که لایق رویای پیچیده‌ی تو نبودن، ملیاردها نفر رو سلاخی کردی."

آروم برمبگردم و به جاش، ویکی وج، و ادمای دیگه ای اشاره میکنم. "تو کی هستی دکیف که میخوای بگی اینا لایق زندگی نیستن؟ آره، بعضیا از هسته شون گندیدن، اما بقیه درستکار و شجاعن. وظیفه ی کسای مثل تو نیست که اینارو قضاوت کنی." شریه اینترنتی
زمزمه میکنه: "اما اونا این سیاره رو نابود کردن."

قیافه‌ام رو در هم میکشم: "شاید. اما شاید خودشون هم درستش میکردن. اونا بی‌شمار بار گندبالا آوردن، باشه، اما ممکن بود در اخر خوب از آب در بیان."

دکتر اویستین با یه دندگی میگه: "نه. راه من تنها راه پیشرفت بود."

شونه بالا میندازم و به لکه های مرطوب روی زمین اشاره میکنم. "خب، اگه حق با تو بود حیف شد، چون این اتفاق دیگه قرار نیست بیفته."

بازوم رو پایین میاره و به تمام افرادی که بهم زل زدن اشاره میکنم، صورتاشون بر از احساسات ضدونقیضه. "ما کارمون تمومه. اگه بخواید میتونید شکایت کنید، به جنگیدن ادامه بدید یا دنبال یکی برای مقصر دونستنش



بگردید. اما فایده ای نداره. نصیحت من به شما اینه که به دنبال کسایی که دوستشون دارید بگردید و این روزای آخر رو با اونا بگذرونید. اگه چیزی هست که رویای انجامش رو دارید، الان وقتشه. شاید بخواید این خبر رو پخش کنید، بذارید مردم بدونن که ما محکوم به فنایم. یا شاید هم تصمیم بگیرید اگه چیزی ندونن بهتره. این تصمیم رو به خودتون واگذار میکنم."

آقای داوولینگ داخل سرم میگه: "محبوب من. من زخمی شده. نمیدونم میتونم خوب بشم یا نه. میشه بمونی و ازم پرستاری کنی؟"

بهش میگم: "نه. نمیتونم اینکارو بکنم و ، اگه تو واقعا منو دوست داشته باشی، دیگه این سوالو نمی‌پرسی. تو بچه هات رو داری که همراهت باشن."

با خنده ای حرف منو اصلاح میکنه: "بچه هامون."

لبخند میزنم: "بله، بچه های ما. اونا برات کافی نیستن؟"

کمی فکر میکنه بعد صدای قل‌قلی در میاره و با صدای بلند میگه: "بله."

زیرلب میگم: "پس تو رو به دست اونا میسپرم." بعد بوسه ای براش میفرستم. "با یه استثنا، اگه اشکالی نداره. هولی مولی؟" بچه امیدوارانه بهم نگاه میکنه. به نظر نمیاد تحت تاثیر نتیجه‌ی این درامای فاش شده قرار گرفته باشه. فکر نمیکنم هیچکدوم از بچه ها درک کرده باشن چه اتفاقی افتاده. "میشه منو به سطح زمین هدایت کنی؟"

هولی مولی با خوشحالی میگه: "البته مامانی. من تو رو دوست دارم مامانی."

صدای بچه ها بلند میشه: "ما تو رو دوست داریم مامانی."

میخندم: "منم شما رو دوست دارم، حالا هرچقدرم که نفرت انگیز و بی‌رحم باشید."



بعد رومو از همه برمیگردونم، دکتر اویستین، آقای داوولینگ، فرشته های بازمانده، جهش یافته ها، آدما، مرد جغدی، دشمنها و دوستانم. مطمئنم که تمام شب میتونیم این ماجرا رو عقب و جلو کنیم، اتهامات رو سطح بندی کنیم و قصورها رو مشخص کنیم، اما واقعا، چه چیزی باقی مونده که ارزش به زبون آوردن داشته باشه؟

بچه با سوراخ تو جمجمه اش رو بلند میکنم، و به سمت دنیای بالای سرمون شروع به حرکت میکنم. و علی رنم تمام فریادهایی که پشت سرم هست، کسایی که ازم میخوان و ایسم و بهشون بیشتر راجع به ویروسا بگم، و اینکه چه چیزی ما رو به اینجا کشونده، و اگه راهی هست که زمانو برگردوند و این مصیبت رو دفع کرد، اصلا نمی-ایستم یا پشت سرم رو نگاه میکنم.

هیچ دلیلی نداره که چرا باید اینکارو انجام بدم. منظورم اینه که، چرا زمان با ارزشم رو سر یه عده مرده ی متحرک تلف کنم؟





بیست و ششم

دو دقیقه بعد، همونطور که دارم تو تونل ها حرکت میکنم، یکی پشت سرم حرکت میکنه. می ایستم و منتظر میشم، به جلوم که هیچی نیست خیره میشم، امیدوارم یه سرباز یا جهش یافته‌ی عصبی باشه تا اومده باشه منو سلاخی کنه.

از این شانسا هم ندارم.

ریج میخنده: "جدی جدی اون عقب هممون رو قهوه ای کردی."

محتاطانه میپرسم: "چی میخوای؟"

با خوشحالی میگه: "گفتم منم باهات پیام. اتاق جنگ مثل مراسم ختم میمونه. نمیدونم چقدر طول میکشه که هوش و حواسشون بیاد برجاش. شاید کلا اینطوری نشن. شاید تا موقعی که بمیرن همونجا بایستن و به گریه کردن ادامه بدن."

آروم می‌چرخم. تو راهرو هیچ چراغی نیست، اما من میتونم ریح رو تو درخشش چشمای هولی مولی ببینم، که وقتی تهدیدی احتمالی رو دیده به قرمز تغییر کرده. موزیانه میگم: "به نظر میاد این موضوع رو از سر گذروندی."

ریج شونه بالا میندازه. "الان نمیتونم کاری راجع بهش بکنم. اگه میدونستم میخوای چی کار کنی، جلوت رو میگرفتم، اما دیگه دیره، برای همین منم با جریان همراه میشم." تعلل میکنه. "در واقع، مطمئن نیستم که اگه میتونستم هم جلوت رو میگرفتم."

خرناس میکشم: "آره. درسته."

میگه: "داره جدی میگم. این دنیا فاسد. فکر میکردم برام اهمیتی نداره. با فاسد بودن خودم باهات کنار می اومدم. اما دکی باعث شد باور کنم ما میتونیم چیزی بیشتر از تفاله باشیم. به خودم اجازه دادم امیدوار شم. وقتی



فهمیدم یه احمق بودم، که دنیا همونجوری که فکر میکردم یه رذل مسخره بود، اذیت شدم. سعی کردم مثل قبل رفتار کنم. لعنتی، حتی تلاش کردم کثیف تر باشم. اما نمیدونم میتونستم این راهو برم یا نه. وقتی یه سوسویی از نور دیدی لذت بردن در تاریکی سخته."

سرم رو کنجکاوانه کج میکنم: "مرگ حتمی باعث شده قوه‌ی شعرسرایی بیدار بشه."

ریج میخنده. "آره. شوخی وحشتناکی نیست؟"

میچرخم و تو تاریکی شروع به شل زدن میکنم، ریح هم درست پشت سرمه. وقتی داریم تو تونل ها میخزیم هیچ کس دیگه ای رو نمی‌بینیم، از جنگی که هنوز بین سربازا، جهش یافته ها و زامبی ها تو غار برقراره دور میشیم. هولی مولی هم حالت افسرده‌ی من رو حرص کرده و اونم ساکته.

نمیدونم چه مدته که داریم تو راهروهایی زیرزمینی جلو میریم، اما بالاخره به خطوط ریل میرسیم و راهمون رو به سمت ایستگاه مترو در تاورهیل باز میکنیم، بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم تو غرب پیش رفتیم. به زنده شده‌هایی که بیرون ازدحام کردن می‌پیوندیم. بالا حتما شبهه. دارن عازم جستجوشون برای شکار میشن، نمیدونن که آخرین دعوتشون فقط دو هفته دیگه است.

از تاریکی بیرون میایم، از جاده میگذریم، میشینیم و به برج قدیمی و مشهور لندن نگاه میکنیم. به اون نگهبانی فکر میکنم که آخرین باری که رفتم داخل داشت دم ورودی نگهبانی میداد. لبخند میزنم، موندم که هنوز سر پستش هست یا نه. حتی اگه باشه هم، الان نیست، باید به همراه هم نوعاش به دنبال مغز عازم جستجو بشه. اما، اگه صبح هنوز اینجا باشم، قبل از اینکه برم یه نگاهی بهش میندازم. محض خاطر زمان قدیم.

ریج با صدای بلند فکر میکنه: "موندم دکتر اویستین و بقیه دارن اون پایین چیکار میکنن؟ ممکنه پشتشون رو به همدیگه کنن و کار همو تموم کنن، به جای اینکه منتظر بمونن ویروس کارشون رو تموم کنه. شرط می‌بندم دکی دیوونه شده. شاید سرش رو کوبیده به زمین، تمام اون کارای سخت و نقشه هاش تو دو ثانیه توسط یه دختر بی‌شعور و وحشی برباد رفته. البته قصد اهانت نداشتم."

خرناس میکشم: "گمشو."



ریج میخنده و من لبخند میزنم. آزار و اذیتاش برام مهم نیست. یه جورایی باعث آرامش خاطره. دونستن اینکه دست کم یه سری چیز هست که تغییر نکرده خوبه.

ریج تظاهر به خمیازه کشیدن میکنه. بعد روی پاش میپره و چندبار به هوا مشت میزنه، مثل یه بوکسر که داره خودش رو گرم میکنه. با شادابی میگه: "بسیار خب. من دارم میرم."
می‌پرسم: "کجا؟"

"نمیدونم. می‌بینم شب به کجا هدایت می‌کنه. میرم تا قبل از ته ماجرا چندتا ماجراجویی از سر بگذرونم، تا جایی که میتونم زندگی کنم. این دوهفته میتونه جالب باشه."
"میخوای باهات بیام؟"

غرولندکنان میگه: "به سختی. نمیخوام اونطور که همه میدونن با دختری که به زندگی همه پایان داد دیده بشم. این چه بلایی سر شهرت من میاره؟"
بهش میپریم: "برو بمیر بابا."
قیافه اش در هم میره. "با تشکر از حقه ات با شیشه، این چیزیه که میتونی ازش مطمئن باشی."

و بعد، بدون گفتن هیچ کلمه ای برای خداحافظی یا دست تکون دادن، میزازه میره، در حالی که داره خودنمایانه سوت میزنه، تا به یه گوشه ای بره و از جلوی چشم دور بشه، و دیگه هیچوقت دیده یا شنیده نشه.

زافي
المهني





بیست و هفتم

برای مدتی طولانی همون جایی که هستم میشینم، هولی مولی رو گذاشتم رو پام، خسته تر از اونم که بخوام جایی برم. برای همیشه اینجا نمی‌مونم. زود یا دیر از جام بلند میشم. فقط هنوز نه.

خیلی زمان ندارم، برای همین با احتیاط به کارایی که میخوام انجام بدم فکر میکنم. اول میرم به محله‌ی باو، به سیارا میگم ریلی چی گفت، میذارم دوقلوها از ماجرا باخبر بشن.

بعد از اون به کاونتی هال میرم تا اگه آقای بورک هنوز اونجا باشه آزادش کنم. اون فقط یه زامبی مغزمرده است، میدونم، اما دوست ندارم برای این چندروز آخر زندانی باشه، تنها و گرسنه تو یه سلول زندان تلف شه. اگه بذارم این بدبخت آزاد بشه راحت تر میتونم سرمو زمین بذارم.

وقتی این وظایف رو انجام دادم، به نیوکیرکهام میرم. تو وضعیت بدیم برای همین نمیدونم میتونم تا اونجا برم یا نه. اما، اگه بتونم، اخبارو به جیکوب و افرادش میگم، بهشون فرصتی برای آماده شدن برای پایان و خداحافظی کردن میدم. اونجا رو دوست داشتم. شهر نماد امید بود. دیدن دوباره بیدی بری و مردمش خوبه، حتی با اینکه مطمئن نیستم اگه بهشون بگم تو زیرزمین چه کاری انجام دادم، چه واکنشی نشون میدن. شاید منو ببندن یه جا به سمتم نیزه پرتاب کنن، قبل از اینکه وپروس بتونه، اونا کارم رو تموم کنن.

با در نظر گرفتن اینکه ساکنای نیوکیرکهام منو نکشتن، سعی میکنم برگردم به کاونتی هال و به یه تونل شادی برم. اگه تا اون موقع پر نشده باشن یکیشون رو پرکنم، توش بخزم و نشه شم.

اینجوری، وقتی دنیا تموم شه، من حتی نمیفهمم. با یه لبخند خواب آلود روی صورتتم از این دنیا میرم، بدون اینکه بخوام به خاطر رنج مرگ بشریت زجری بکشم.

یه صدای ناله‌ی ناراحتی از خودم ر میارم و هولی مولی نگران نگاهش میکنه. بچه میپرسه: "حالت خوبه مامانی؟"

آه میکشم: "نه واقعا. اما تا موقعی که تو باهام باشی حالم خوبه. تو که منو ترک نمیکنی، میکنی؟"



بچه با خوشحالی میگه: "نه، من تو رو دوست دارم مامانی. من هیچوقت تو رو تنها نمیزارم."

هولی مولی رو بغل میکنم و سرش رو میبوسم. بچه میخنده، از دست خودش خوشحاله، منو در آغوش میگیره، بدون خطر، گرم، خوشحال. مهم نیست که دنیا داره تموم میشه. اون با مامانشه و تنها چیزی که اهمیت داره فقط همینه.

به تمام چیزایی که اتفاق افتاده فکر میکنم، تمام مبارزه ها، تمام دروغ ها، تمام مرگ ها، رستاخیزی که خودمون رو دچارش کردیم.

از باز کردن در ویروس زامبی کش ناراحت نیستم. قصد نداشتم کنترل این دنیا رو دودستی تقدیم دکتر اویستین کنم. تو نمیتونی هیچوقت اجازه بدی آدم بده برنده شه، حتی اگه تمام انتخاب هایی که داری ازت بگیره.

شاید یه راه دیگه ای بود. با حذف کردن زامبی ها و جهش یافته ها، من هر امیدی نسل ما برای بازگشتن به روی پاش داشت رو از بین بردم. شاید فرشته ها اونجوری که دکتر اویستین برنامه داشت بچه های انسان ها رو برداشت نمیکردن. شاید وقتی همه چیز امن میشد اونا جنین ها رو پرورش میدادن و یه نسل جدید از کودکان انسان رو آزاد میکردن.

اما، حتی اگه بعضی هاشون هم با خواسته های اون مخالفت میکردن، بقیه سعی میکردن اونا رو از سر راه نقشه ی دکی کنار بزنن. جنگ ادامه پیدا میکرد. همون داستان قدیمی، مردم -زنده یا نامیرا- طرفداری میکنن، جنگ شکل میگیره، میکشن و نابود میکنن.

این پایان دنیا نیست، فقط پایان بخش ما توشه. زندگی روی زمین ادامه پیدا میکنه.

حیوانات به زندگیشون ادامه میدن. شاید گونه های باهوشی ظاهر بشن، به دست خدا یا نیروهای تکاملی ساده، تا فضای خالی که از خودمون به جا گذاشتیم رو پر کنن.



یا شاید طبیعت با نفرین هوشیاری دوباره سرهم بندی نشه. شاید خرابی یکی از اربابانش کافی باشه. نیروهایی که اینجور چیزا رو کنترل میکنن موقعی که دایناسورها منقرض شدن اونا رو برنگردوندن. دلیلی هم نیست که بخوایم فکر کنیم اونا بشریت رو هم برمیگردونن.

هر اتفاقی که بیفته، از خیلی جهات من واقعا باور دارم که بهتره این سیاره از دست ما خلاص بشه. دکتر اویستین دیوونه بود، اما خیلی از چیزایی که میگفت با عقل جور در میومد. ما خیلی خرابی برای خودمون و این دنیای بیچاره به بار آوردیم. بعضی از ما برای چیزی که درست بود قیام کردیم، بیشتر یامون سرمون رو پایین گرفتیم و خودمون رو به جریان سپردیم، خوشحال بودیم که تا زمانی که خودمون درگیر مصیبتی نیستیم دستامون رو از ش کنار بکشیم.

همون جووری که من با نژادپرستی و قلدری بابا کنار اومدم. من باید هرروز باهش مخالفت میکردم، هر دفعه که چیز ظالمانه‌ای میگفت یا دست روی مامان و من بلند میکرد. هر کدوم از ما که وجدان داره باید بایسته و فریاد بزنه، نه فقط تو تظاهرات های گهگاهی، نه فقط برای اعلام رای هامون در انتخابات، بلکه در تمام مدت.

ما به خاطر سیاستمدارای دغل باز ناله کردیم، اما چندتا از ما در مقابل این حروم زاده های از پشت خنجرزن ایستادیم؟

ما راجع به بانکدارها، توسعه دهنده های املاک و شرکت های بزرگ و بی روح شکایت کردیم، اما ما بودیم که پولمون رو بهشون دادیم، اینطور نیست؟

با ما تلویزیون ها، کامپیوترها و گوشی های هوشمندمون، وسایل پرآلایشمون، فسد فودا و سفرهای ارزون خوشحال بودیم. وقتی شنیدیم گونه‌ای در معرض انقراضه آخ و اوخ کردیم، وقتی رهبرامون از بدبخت بیچاره های کشورهای دیگه سوءاستفاده کردن چشمامون رو چرخوندیم، ولی تا وقتی که اوضاع داخل خونمون خوب بود، بیشترمون به ادامه دادن این زندگی راضی بودیم.



ما به دنبال آینده نبودیم. ما تو لحظه زندگی میکردیم، در حال خشکوندن سیاره، پسرای حروم زاده (و دخترا- خود من خیلی از بی تقصیر شناخته شدن دورم) خودخواه، نگران نبودیم که ما داریم چه چیزی برای نسل بعدی از خودمون به جا می‌ذاریم. . . .

اوه، بره به درک. نمیخوام اینجا بشینم و گریه زاری راه بندازم. هیچ فایده ای تو فهرست بندی راه هایی که اشتباه رفتیم، تمام چیزایی که میتونستیم و باید انجام میدادم، وجود نداره. بعد از وقوع یه ماجرا معقول بودن راحت. ما شاهانه گندبالا آوردیم و چیزی که در پی این کارا انتظارمون رو میکشید به دست آوردیم، به همین راحتی.

یه کم دیگه اینجا استراحت میکنم، تمام قدرتی که برام مونده رو جمع میکنم، و بعد به همراه هولی مولی به راه میفتم تا کارایی که لیست کردم رو قبل از اینکه تاریخ انقضام فرا برسه انجام بدم. زمان سخنرانی اومد و تموم شد. علاوه بر اون، من یه فرد پستم نه یه پیامبر. یه ذره برای دختری که دنیا رو به پایان رسوند، زیاده که بخواهد بفهمه چطور میتونسته نجاتش بده.

با ناله ای لرزان، سرپا می ایستم و هولی مولی رو زمین میخزه. یه دستم رو به سمت میخ هایی که تو سرم رفته می‌برم و میخندم. این آدم پست فطرت، ساده لوح و مهربون دیگه بسه. اگه باید برم - و باید برم - حداقل دارم با یه استایل خوب میرم. دیگه اینجا نشستن و ناله و زاری بسه. وقتی به راه بیفتم یه آتیش درونم روشن میشه و یه نیشخند پیچیده رو لبامه.

رو به آسمون فریاد میزنم: "من بی اسمیتم!" مشتت به آسمون میزنم و بالای سرم تکونش میدم تا مبارزه طلبیم رو به نمایش بذارم.

"تا دو هفته ی دیگه، هر مرد، زن، بچه، زامبی و جهش یافته ای روی این سیاره مرده و رفته. و خیلی خوب از دست بیشتریای ما راحت میشه!"

بعد هولی مولی رو برمیدارم، با لذتی بی رحمانه میخندم و در تاریکی شب جاودان به راه می‌افتم.



به‌دلاً...

قسمت اول

نور سفید افسانه‌ای. خیلیا تو این سالها راجع بهش حرف زدن. نور آخر تونل، که به مرگ اشاره داره، ارواح رو به سمت جایگاه ابدیشون هدایت میکنه. فکر میکردم یه افسانه‌اس، اما الان جلومه، گرم و روشن، داره بهم برای رفتنم به خونه خوش‌آمد میگه. لبخند میزنم و دستم رو به سمتش دراز میکنم.

یکی در حالی که دستام رو به پایین هل میده میگه: "نه. یه ذره دیگه ثابت بمون، لطفا. هنوز پاک کردن مایع رو تموم نکردم."

در حالی که اخم کردم به چیزی که میگه فکر میکنم. گفتن چنین چیزی برای یه فرشته‌ی آسمانی عجیبه. بعد، حواسم سرجاش میاد، متوجه‌ی هولی میشم که دور سرم پیچیده شده، یه اسفنج به داخل شکمم کشیده میشه. نور یه توپ بهشتی و اون دنیایی نیست. فقط حاصل از درخشش یه لامپه. سعی میکنم خودمو کنار بکشم و فریاد بزنم، اما دهنم پر از دندان‌های بلنده. فقط میتونم ناله کنم.

صدا دوباره میاد. "آروم باش. چیزی برای ترس وجود نداره. من مراقبتم."

میخوام بپرسم کیه و چه اتفاقی افتاده، اما نمیتونم کلمه‌ای به زبون بیارم. از اونجایی که تو موقعیت بی‌فایده-ایم، راحت دراز میکشم و میذارم اون فرد کارش رو تموم کنه. خاطراتم برمیگردن و خیلی طول نمیکشه که بفهمم کجام و چه اتفاقی در حال رخ دادنه.

من به دوقلوها و سیارا اخبار بد رو دادم، و اینکه بعدش چه نقشه‌ای دارم. اونا ناراحت شدن، اما دوقلوها ناراحتیشون رو تا جایی که میتونستن با قول دادن به من برای آزادی آقای بورک و خریدن کمی زمان برای من



پوشودن. اونا بعدش میخواستن برن دنبال دکتر اویستین، تا اگه هنوز زنده اس از هر راهی که میتونن بهش کمک کنن. علی‌رغم کاری که انجام داده بود، عشقشون به اون کم نشده بود.

سیارا در محله‌ی باو موند و گفت که اوضاع رو همونطوری نگه میداره. که اگه فرشته‌ها برگشتن آماده باشه. تا آخر وفادار. تا موقعی که ما اونجا بودیم خودداری کرد، اما مطمئنم وقتی رفتیم به سختی برای ریلی گریه کرد.

بعد از سفری طولانی و سخت، به نیوکیرکهام رسیدم و به جیکوب راجع به برادرای داولینگ، ویروس‌ها و اینکه اوضاع چطوری شده بود، گفتم. اون از من به خاطر رسوندن اخبار تشکر کرد، بهم قول داد به اهالی میگه چی شده، اما بهم نصیحت کرد قبل از اینکه اون اینکارو کنه، خودم گورمو از اونجا گم کنم.

با ناراحتی گفتم: "اونا از تو متنفر میشن و همینطور از من. به خاطر ارتباطم با تو. شاید به خاطر اینکه پیغام رسان این ماجرام منو بکشن، اما هیچ دلیلی نیست که تو هم کشته بشی."

به جیکوب التماس کردم همراهم بیاد، اما قبول نکرد. اون الان به شهروندهای نیوکیرکهام مثل مردم خودش نگاه میکرد و تصمیم داشت آخرین روزاش رو اونجا بگذرونه، حتی اگه پاداش وفاداریش مرگ باشه. برام آرزوی موفقیت کرد، بهم گفت خودم رو مقصر ندونم و بهم کمک کرد بیرون برم.

سفر برگشت به لندن کابوسی رنج آور بود. به سختی میتونستم چندتا قدم بدون ایستادن و استراحت بردارم. هیچوقت نفهمیدم چطور تونستم برگردم، فکر کنم با سرسختی خالص. حتما برام سه یا چهار روز طول کشیده.

اما بالاخره تونستم به کاوتی هال برگردم. بیشتر جاهاش خیلی بد توسط جهش یافته‌های آقای داولینگ چپاول شده یا سوزونده شده بود، اما از شانسم به تونل‌های شادی دست نزده بودن. خالی بودن، برای همین بدون لباس رفتم تو یکیشون، به بوسه‌ی خداحافظی برای دنیا فرستادم و به سختی ازش بالا رفتم.

این باید پایان همه چیز میشد، اما حتما یکی منو پیدا کرده و بیرونم کشیده، یا فکر کرده من به کمک نیاز دارم و یا میخواد که من برای درد و رنج کشیدن اون بیرون باشم. انگار نمیتونم از دست پایان دنیا فرار کنم.

سعی میکنم خیلی از دست فردی که داره سوراخ‌های بینی و کانال‌های گوشمو با گوش پاک کن تمیز میکنه عصبانی نشم. احتمالا مستحق یه خروج راحت از این دنیا نبودم، نه بعد از تمام کارایی که کردم. خوبه که بیرون



کشیده شدم تا شاهد ویرانی باشم. شکایتی نمیکنم یا درخواست نمیکنم به تونل برگردونده بشم. به قول معروف،
حقمه.

اون فرد میگه: "سرت رو ببر عقب و دهننت رو باز کن." احتمالا گوشام هنوز کیپه، چون نمیتونم تشخیص بدم
زنه یا مرد.

هرکسی که هست، اون مرد یا زن، از زیر حوله یه دریل میاره بیرون و شروع به کار کردن رو دندونام میشه، اول
اون دندونای دروغی که آقای داولینگ برام نصب کرده بود رو در میاره، بعد روی دندونای بیش از حد بلند شدم
تمرکز میکنه. از اینکه اینقدر زیاد بلند شدن تعجب کردم. آخه احتمالا فقط چند روز تو تونل شادی بودم. شاید
دکی از آخرین باری که رفتم تو حوض شفافبخشی یه راهی برای سریعتر کردن راه حلش پیدا کرده.

کار با دریل برای ساعتها ادامه پیدا میکنه. اون فرد با دقت کارشون انجام میده، مثل یه دندون پزشک، هرچند
دقیقه صبر میکنه تا دندونام خنک شه. وقتی به انتهای کار نزدیک میشیم، اون زن یا مرد دریل رو کنار میزاره و
کارشو با یه وسیله‌ی فلزی محکم تموم میکنه.

سعی میکنم چیزی بگم اما هیچ صدایی بیرون نمیاد.

بهم میگه: "صبر کن. اون دستگاه تو گلوت باید جایگزین بشه."

یه دستی وارد گلوم میشه، تو اون جایی که شش هام باید توش باشه، و با دستگاه پمپ توی دیوار درونی گلوم
که آقای داولینگ نصبش کرده ور میره. اون فرد در حالی که داره برام یه جعبه‌ی صحبت جدید نصب میکنه
شروع به صحبت میکنه.

"خوش شانسی که شکمت کاملا بریده شده. باعث میشه بیرون اومدن مایع خیلی راحت تر باشه. این دفعه
دیگه نیازی به تنقیه نیست."

در سکوت میخندم، از خدا به خاطر این شادی های کوچیک تشکر میکنم.

یه ذره دیگه سرهم بندیم میکنه، بعد اون فرد قدمی به عقب برمیداره و میگه: "امتحان کن."



میپرسم: "میخواهی چی بگم؟"

"عالیه! بعد از این همه مدت، خیلی واضحه."

می غم: "بعد از این همه مدت؟" سعی میکنم حوله رو بردارم تا بتونم یه نگاه به کسی که دارم باهش صحبت میکنم بندازم.

اون فرد متوقف میکنه. "آروم باش. ما میتونیم دوباره چشمت رو درست کنم، اما برای نه برای مدتی. در این بین برات یه عینک آفتابی ضخیم میارم، که با عدسی طبی درست شده. بیشتر مثل عینک ایمنی اند، اما بهم اعتماد کن، بهشون احتیاج پیدا میکنی."

ناصرانه منتظر میمونم تا عینک آورده میشه و سرجاش گذاشته میشه. سعی میکنم بلند شم، اما استخوانای پام خیلی بلند شدن و تقریباً می افتم زمین. اون فرد میگه: "معذرت میخوام. بذار اینا رو برات ببرم. اینکارو با استخوانای دستت هم میکنم."

همونطور که خدمتکار شخصیم داره رو استخونا کار میکنه، حوله رو از رو سرم میکشم و وقتی نور به صورتم میخوره به خودم میلرزم، عینک فوقالعاده ضخیمه، و اتاق هم خیلی کم روشنه، با این حال، اول مثل مستقیم خیره شدن به خورشید میمونه.

وقتی چشمام رو با بازوم میپوشونم کمک کننده ام میگه: "بهت هشدار دادم."

بهش میپریم: "آره. آره. همه حرفه این. چرا تو..."

متوقف میشم. متوجهی استخوانای انگشتای دستم میشم. دوباره تو تونل رشد کردن، اما خیلی بیشتر از قبل، حداقل شصت یا هفتاد سانتی متر هستن. اون استخوانای پام هم که هنوز چیده نشدن تو همین اندازه هان.

با نفس نفس میگم: "چطور اینقدر زیاد رشد کردن؟ دکی به راه حلش چی اضافه کرده؟"

جواب میده: "هیچی. مثل همیشه اس."

میگم: "اما دندونا و استخونام هیچ وقت مثل این بلند نشده بودن."



" به خاطر اینکه به اندازه‌ی این دفعه تو تونل شادی نبودی."

اخم میکنم. " راجع به چی حرف میزنی؟ بیشتر از چند روز نمیشه که اون توام، فوکش یه هفته، در غیر این صورت دیگه کسی نمی‌موند که بخواد منو بکشه بیرون. مگر اینکه . . ."

امید درونم شعله میکشه.

فریاد میزنم: " ویروسا کار نکرد؟"

فرد به آرومی میگه: "نه. کلمنت-۱۳ و شلسینگر-۱۰ همون جووری که طراحی شده بودن کار کردن. تک تک انسان‌ها، زامبی‌ها و جهش یافته‌ها نابود شدن."

" پس چطور . . . کی . . .؟"

" همشون رو مختصر توضیح میدم. اما اول فکر میکنم باید یه دوش بگیری، بعد با بقیه‌ی این استخونا سروکله میزنم. بعد لباس تنت میکنیم. و بعد . . ."

می‌غرم: " اینا رو بذار کنار." خودمو مجبور میکنم رو پاهام بایستم، چند ثانیه طول میکشه تا بتونم تعادل رو حفظ کنم، اما بعد محکم می‌ایستم و به اطراف نگاه میکنم.

اول اتاق یه توپ با روشنایی خیره کننده اس و سرم پر از تیر میشه. اما با سرسختی دووم میاره و بعد، به تدریج، نور تاریک میشه و اشیاء برام واضح میشن. تونل شادی، حوله‌ای که روی زمینه و استخوان‌های پای جدا شدم رو می‌بینم. میچرخم و دیوارها و دری رو می‌بینم، پنجره‌هایی که با پرده‌های ضخیم پوشونده شدن تا از ورود نور جلوگیری کنن.

بعد به سمت فردی می‌چرخم که منو کشیده بیرون. اولین چیزی که متوجه میشم اینه که اون مرد یا زن هم قدمنه و کاملاً لخته. چیز بعدی که متوجه میشم اینه که اون زن یا مرد نیست، این فرد اصلاً اندام تناسلی نداره. فقط یه سطح صاف بین پاهاش هست.



حیرت زده نگاهم بالا میاد. اون مرد... اون زن... اون چیز لبخند خجولی میزنه. موهاش قهوه ای تیره اس و از ته کوتاه شده. صورتش رو نمیشناسم. هرچند چیزی که میشناسم، چشمای سفید خالص و سوراخیه که تو جمجمه شه.

با خس خس میگم: "هولی مولی؟"

لبخندش گسترده تر میشه. رهاکننده ی من با لذت سرتکون میده. و میگه: "سلام، مامانی. خوبه که دوباره برگشتی."





قسمت دوم

میزارم هولی مولی بزرگسال حمومم کنه،

هولی مولی نوچ نوچی میکنه: "گوشت زنگ زدن، باید جاشون عوض بشه. کار سادیه، اما در حال حاضر باید با اینا سرکنی. فکر نمیکنم زنگ زدگیش تاثیری رو شنوایت داشته باشه."

هولی مولی در حالی که داره داخل شکمم رو آب میگیره میگه: "بعد شکمت رو هم درست میکنیم. نه اونطور زشت که بابایی برات با پوستای مختلف بخیه زده بود. از پوستت نمونه برداری میکنیم و با یه چیزی که میپوشونیم که تقریبا مثل قبل از بریده شدنش بشه."

هولی مولی دوش رو میننده، خشکم میکنه و یه روبدوشامبر صورتی دورم میننده. با گیجی میشینم، و بچه ای که زمانی ترسناک بود در حالی که روی استخوانای دست و پام تمرکز کرده زمزمه میکنه. قبل از اینکه منو ببره زیر دوش بقیه شون رو هم کوتاه کرد، اما الان داره محکم سوهان میکششون، و صاف و صوفشون میکنه.

بالاخره وقتی هولی مولی داره رو دست چپم کار میکنه با خس خس میگم: "چطور؟" هر دوتا پاهام و دست راستم رو تموم کرده.

هولی مولی بدون توقف میگه: "باید دقیق تر از این حرف بزنی مامانی."

می پرسم: "چطور تو اینجایی؟ من چطور اینجام؟ چرا ما مثل بقیه نمدیم؟"

هولی مولی با خوشحالی سرتکون میده، انگار این همون سوالیه که منتظرش بود. "تمام بچه ها زنده موندن. ما در مقابل ویروسها پایدار بودیم."

با صدای گرفته ای میگم: "آقای داوولینگ راهی پیدا کرد که ویروس های رو بی اثر کنه؟"



هولی مولی میگه: " فقط در مورد ما. چون ما نمونه های آزمایشگاهی بودیم، اون قادر بود دی ان ای ما رو دستکاری کنه. نمیتونست مطمئن باشه که ما زنده میمونیم، اما کاملا خوش بین بود."

زیرلب میگم: "هیچوقت اینو نگفت."

هولی مولی میخنده. "هیچوقت اینو به هیچ کس نگفت. اون موقع ما نمیفهمیدیم که چرا ما تنها کسانی هستیم که نمردن. چندین دهه گذشت تا فهمیدیم."

با ضعف میگم: "چندین دهه؟"

هولی مولی با خوشحالی میگه: "در مورد مامانی هم، تو توسط تونل شادی نجات پیدا کردی. وقتی واردش شدی داشتی میمردی، اما مایعش تورو تغذیه کرد و روند فسادت رو آهسته کرد. اگه ویروس برای مدتی بیشتر فعال بود بالاخره میمردی، اما فقط به اندازهی چندساله فعال بود. وقتی از سیستم بدنت گذشت، مایع شروع به بازگردوندن تمام سلول هایی که از بین رفته بود کرد، و تو رو تو حالتی خوب و خنثی در طی قرن هایی که گذشته نگه داشت."

فریاد میزنم: "قرن ها؟"

هولی مولی ادامه میده: "دکتر اویستین نمیدونست یه زامبی میتونه اثرات ویروسو داخل تونل شادی دفع کنه. اگه میدونست، تونل های بیشتری میساخت و با فرشته هاش به اونا عقب نشینی میکرد. اینجوری همشون نجات پیدا میکردن."

به سستی میگم: "داری میگی من تنها کسی ام که زنده مونده؟"

هولی مولی لب هاش رو به هم میفشاره. "در واقع چند نفر دیگه هم بودن، پراکنده در سراسر دنیا. اونا موقعی که ویروس آزاد شد داشتن تو تونل شادی بهبود پیدا میکردن یا اینکه مثل تو به دنبال اسایش بودن تا لازم نباشه با پایان بشریت روبرو بشن."



متاسفانه ما تا موقعی که شروع به مسافرت کردیم اونا رو کشف نکردیم. ما این کشور رو برای دویست و شصت سال ترک نکردیم. موقعی که ما افراد دیگه ای مثل تو رو پیدا کردیم تونل هایی که اونا توشون بودم بدعمل کرده بودن. اونا مثل جنین داخل رحم مردن. ما اونا رو دفن کردیم. فکر کردیم تو از این کار خوشت میاد."

هنوزم عینک به چشممه. میارمش بالا، حتی با اینکه باعث دردم میشه، در حالی که سوالم رو میپرسم مستقیم به هولی مولی خیره میشم. "من چه مدت اون تو بودم؟"

هولی مولی کاملاً معمولی جواب میده. "دقیقا نهصد و نود و نه سال و سیصد و پنجاه و هفت روز."

سکوتی طولانی و حیرت آور برقرار میشه. بعد من به آرومی عینکم رو سر جاش میزارم.

با صدای گرفته میگم: "تقریباً همیشه هزار سال."

هولی مولی تایید میکنه: "فردا سالگرد روزیه که تو ویروس رو آزاد کردی. برای همینه که امروز آوردم بیرون. ما میخواستیم به همراه تو این هزاره رو جشن بگیریم."

زمزمه میکنم: "هزار سال. حتما دارم خواب می بینم."

هولی مولی میخنده: "مامانی احمق. تو میدونی که زامبی ها میتونن هزاران سال زندگی کنن. در واقع ما فکر میکنیم تو با این همه مدتی که تو تونل شادی گذروندی خیلی بیشتر از اون چیزی که دکتر اویستین فکر میکرد زنده میمونی. نمیتونیم مطمئن باشیم، اما دعا دعا میکنیم همینطور باشه."

شروع به لرزیدن میکنم. هولی مولی یه نگاه دلسوزانه بهم میندازه، بعد بغلم میکنه.

زمزمه میکنه: "اشکالی نداره مامانی." صداش مثل بچگیاشه، هزار سال پیش. "ما ازت مراقبت میکنیم. ما مامانی مون رو دوست داریم."

می نالم: "اون بیرون چطوریه؟ تونستید اون بهشتی که دکتر اویستین امید داشت رو بسازید؟ تونستید جنین ها رو پیدا کنید و بشریت رو دوباره برگردونید؟ جنگ یه چیزی مال گذشته هاست یا اوضاع بدتر از این حرفاس؟"

هولی مولی در حالی که دستش رو به سمتم دراز میکنه لبخند میزنه: "فقط یه راه برای فهمیدنش هست."



به دستش و بعد به صورت هولی مولی خیره میشم. میپرسم: " چرا این همه منتظر موندی؟ چرا زودتر منو بیرون نیاوردی؟ "

هولی مولی میگه: " ما اول باید بزرگ میشدیم. نمیخواستیم تا موقعی که مطمئن بودیم میدونیم داریم چیکار میکنیم تو رو بیاریم بیرون. بعد تصمیم گرفتیم مسئولیت هایی قبول کنیم، دنیا رو گشتیم و پایه و اساس جامعه‌ی جدید رو بنا کنیم، تا تو با چیز خوبی روبرو شی. موقعی که آماده بودیم، خیلی نزدیک سالگرد هزارسالمون بود و ما فهمیدیم بهتره صبر کنیم، تا برات خاص ترش کنیم. "

ادامه میده: " بقیه از دیدنت خیلی هیجان زده میشن. من بیشتر زمانت در اینجا همراهت بودم. چندتایی هم کمک کردن، و کمی هم به بقیه اجازه دادیم تو رو ببینن، اما بیشتر هم نوعامون هیچوقت تو رو ندیدن، جدا از اونایی که موقعی که ویروس ها آزاد شدن زنده بودن. "

" منظورت اینه که از اون موقعی خودتون هم نوعاتون رو تولید کردید؟ "

هولی مولی میگه: " اوه بله. الان تعدادمون خیلی بیشتر شده. "

می پرسم: " چقدر؟ "

هولی مولی لبخند میزنه و انگشتاش رو تکون میده. " بیا و خودت بفهم. "

به در آزمایشگاهی که تو حیاط قدیمی کاونتی هاله خیره میشم، میلی به ترک پیله ام ندارم، میخوام قبل از اینکه بیرون برم بیشتر راجع به این دنیای عجیب و جدید بفهمم.

هولی مولی که ذهنم رو مثل همون موقعایی که بچه بود خونده، میگه: " حیاط نه مامانی. ما تو کاونتی هال نیستیم. تیمز خیلی وقت پیش طغیان کرد. بیشتر لندن الان زیر آبه. ما قبل از اینکه این اتفاق بیفته تو رو به یه جای امن آوردیم. "

میپرسم: " کجا؟ "

هولی مولی لبخند میزنه و دوباره انگشتاش رو تکون میده.



با اوقات تلخی میگم: "باشه." و می ایستم. "نیازی نیست مجبورم کنی. من هیچوقت تو گذشته از یه دعوت به جنگ عقب نکشیدم والان هم نمیخوام این کارو انجام بدم."

هولی مولی میخنده. "الان این مامانی ایه که من میشناسم و دوستش دارم. هرزه مون برگشته."

سرم رو به سمت هولی مولی برمبگردونم، موندم اینی که گفت توهین بود یا تعریف. وقتی می بینم دومیه، با رضایت سرتکون میدم. غرولند میکنم: "کاملا درسته. و آماده‌ی حرکته."

بعد، به خودم وقتی نمیدم که تو دلم عروسی به پا شه - نه که خیلی دل دارم- دست هولی مولی رو نادیده میگیرم، به خواجه‌ی لخت لبخندی محکمی میزنم، بعد به سمت در میره، با لگد بازش میکنم و به درون آینده قدم برمیدارم، تا ببینم چی برام آماده کرده.



زادى
المهتدى





پایان



www.The-City.ir